قطعه ملا جامی

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

لاادری

صمت و جوع و سحر و عزلت و ذکری بدوام
ناتمامان جهانرا بکند این پنج تمام

[شاهدی ابراهیم دده]

رجال مولویه اعاظمندن بر ذات عرفانسمات اولوب موغله لیدر.
علوم آلیه و عالیه‌یی بعد التحصیل (قره حصار صاحب) ده سلطان
دیوانی حضرتلرینه آستانه زیبندن اولارق خلیفه مولانا یه
مظهر اولدی. (شاهدی) اسمیله لقبی اولدیغی کبی تورکی
وفارسی دواوین عارفانه لری ومثنوی طرزنده [گلشن اسرار]
[گلشن توحید] [گلشن وحدت] اسملرنده کی منظومه لری
نزد ارباب عرفانده مقبول ومتعارفدر. (گلستان) ه بر
شرحی واردر. [۹۵۷] تاریخنده موغله ده عازم دار
جنان اولارق کیاده نشینی بولندیغی درگاهده مدفوندر.
[گلشن توحید] ه کندیسی طرفندن سویلنن [بلبلی گو گلشن
توحیدجو] مصراعی [۹۲۷] تاریخنی گوستریر

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لا یحصی ثنای بی قیاس / بی نهایت منت و بی حد سپاس

بر خدای خالق و پروردگار / کین جهان را از عدم کرد آشکار

از کمال صنع رب العالمین / گشت پیدا آسمانها و زمین

جسم آدم را سرشت از آب و خاک / در دمیدش از مشیت روح پاک

پر شد از اولاد او روی زمین / جمله زو شد اهل کفر و اهل دین

بود چندین انبیا و مرسلین / نسل او صلوا علیهم اجمعین

هم ز نسل اوست فخر انبیا / پیروی دین مصطفی و مجتبی

هم بر او از ما صلوة و هم سلام / باد هم بر آل و اصحاب کرام

بعد ازان ای طالب عرفان بیا ... یکدمی بشنو چه کوید این کدا

سابقا این شاهدی مولوی ... از کتاب مثنوی معنوی

مفردات مثنوی کرد اختیار ... درجهان شد عاشقانرا یادکار

درمیان عارفان مشهور شد ... اهل دل زاسرار او مسرور شد

کشته بود این درهای کوشوار ... کوش جان عاشقانرا کوشوار

بود هر بیتی یکی در ثمین ... درمعانی هر یکی شهر عظیم

هر یکی تنها یکی دریا بدی ... ان دران دریا بسی درها بدی

مشکلات از هر یکی میکشت حل ... لیک بودی هر یکی از یک محل

درمعانی هر یکی را یک بیان ... ارتباطی نی میان این و آن

کفت باری بر طریق انبساط ... کاش بودی درمیانشان ارتباط

کرچه آنها بس ثمین دردانه اند ... درمعانی یک زبان بیکانه اند

زان دمی که کرده بودم اختیار ... بود اندر دل مرا هم خار خار

این خیالی بود اندر دل مرا ... کار تباطی باشد اندر بیتها

کفتم آخر ای خدای رازدان ... قدرتم کو شو معینم ای مستعان

که بکویم پنج پنج بیت اندر میان ... از برای ارتباطی این و آن

بعد ازان با حضرت سلطان عشق ... کفتم ای تاج سر شاهان عشق

نیست قادر این ضعیف ناتوان ... که کند اسرار کفتارت بیان

هم تو کن شرحی مرا تو پوش ساز ... بر دل محجوب من کن در باز

تا بهر بیتی بکویم پنج بیت ... هم بوجه ما رمیت از رمیت

پس دلم پر نور شد زانوار او ... کشف شد زاسرار او کفتار او

تا میسر کشت بی تکلیف و رنج ... می نبشتم بیتها من پنج پنج

درمیان بیتها شد ارتباط ... تا معانی یافت باهم اختلاط

من بششصد بیت کفتم سه هزار ... ماند از من عاشقانرا یادکار

چونکه با عون خدا کردم تمام ... کفتم اورا کلشن توحید نام

هم نبشتم آن زمان تاریخ او ... بلبلی کو کلشن توحید جو

همین بیا بنگر که رعنا گلشنیست — اندر الفاظش معانی روشنیست
این کتاب شیخ هدی مولوی — گشت مفتاح کنوز مثنوی
از تو میخواهم خدایا این کتاب — در جهان روشن شود چون آفتاب
از ضیااش جانها روشن شود — طالبان را دل از او روشن شود
گرچه لایق نیست بر گردن من — گر کنم با اهل عرفان زمن
لیک اندر برگها هست این قدر — از کتاب مثنوی گلهای تر
بیتها ام چون شبه لیک اندرین — منتظم شد درهای پس ثمین
خود تو این گفتار را از من مبین — جملگی گفتند مولانا است این
من ز خود خالی شدم زو پر شدم — چون صدف از فیض او پر در شدم
نیست این گفتا من ای راز جو — از زبان شیخ هدی گویا است او
بشنو این گفتار را با گوش جان — تا ترا اسرار حق گردد عیان
تو مپیچ در بیتهای این کتاب — هر یکی یکی ساغرست پر از شراب
این شراب معنوی را ابله مرد — باده هان جان تواند نوش کرد
هر که عاشق نیست او را خر شمار — کی بنوشد خر شراب خوشگوار

کاه و جو چو بهیمه خور در جهان — نیست لایق با شراب ناب آن
پس بیا ای عاشق شیدا بنوش — این شراب ناب و بخروش بجوش
زین شراب از معنوی مست خراب — از رخ معشوق برداری نقاب
نیست خود معشوق را هرگز نقاب — تا نگشتی مست ماهی در حجاب
عقل تو پرده است پیش چشم جان — از تو آن معشوق زان رو هست نهان
عقل تو شد چشم جانت را حجاب — ورنه او روشنتر است از آفتاب
این حجاب عقل اندم وا شود — گر ز جام عشق جان شیدا شود
از شراب عشق جان چون گشت مست — گشت عاشق از حجاب عقل رست
این حجاب عقل چون ابر سیاه — از پس معشوق تابان همچو ماه
عشق حق چون باد صرصر شد وزان — این غمام عقل را برد از میان
تو یقین دان آن زمان معشوق جان — چون مه تابان ترا گردد عیان
باد عشق حق اگر پرتو وزید — شد غمام عقل اندم ناپدید
بس بیا ای طالب آن باد باش — از حجاب عقل وارس شاد باش

هست معشوق از همه تابان عیان / زیر انوار عقل مانند عاقلان
گر بخوانی علم عشق از اولیا / میفرستد حق ترا آن بادها
شو بعلم عشق مشغول ای جوان / تا ترا آن بادها گردد روان
میکشاید چشم جان علم عشق / میکند چون زرکانت علم عشق
گر بخوانی علم عشق ای عاشقان / میشوی حی از حیات جاودان
ای برادر علم عشقست این کتاب / گر بخوانی از تو بردارد حجاب
روز و شب با صدق دل مشغول شو / باش عارف با خدا مقبول شو
بحر عرفانست عشق غواص این / گوهر است این بحر از در ثمین
دور عرفانست این دور ای لبیب / که نزول آن مسیح آمد قریب
میفزاید قابلیت هر دمی / تا نزول عیسی اندر آدمی
دور عیسی چونکه شد نزدیکتر / در بشر ادراک شد باریکتر
چون مسیح و مهدی صاحب زمان / آمدند اسرار حق گردد عیان
پس بیا تحصیل عرفان کن بجهد / این یقین میدان که نزدیکست عهد
آن زمان جز معرفت ناید بکار / هیچ نماند جز بعرفان اعتبار

هر کسی جویای عرفان میشود / سیم و زر با حال یکسان میشود
هین بیا ای طالب اسرار حق / گلشن توحید را میکن سبق
کن تفرج اندرین گلزار عشق / تا شوی مسرور از اسرار عشق
گلشن ما بزم خاص عاشقان / باغ توحید گردان اندر آن
شاهد معنی نما آید اندرو / پر شود از گلرخان ماه رو
عارفان را اندرین عیش مدام / دور باد از منکران سرد خام
هست این گلشن مقام بلبلان / نیست خور در این بجوش ناجران
این برای عاشقان منقبت / نی سزای تن پرستان شقیت
طوطیان را اندرین قند و نبات / تشنگان را چشمهٔ آب حیات
گو بیا باران نیسانست این / میشود که زهر و که در ثمین
چون صدف پر در شود زین متقی / میشود پر زهر چون افعی شقی
علم توحید آنکسی را شد حلال / که شود اهل تصوف اهل حال
آنکه نبود دور از فسق و فجور / گو ز گفتار مشایخ باش دور
میشود از علم توحید او بری / که شنیع است از خویش از عالم بری
علم توحید است حال اولیا / کی شناسد سر او اهل هوا

عقل را چه کار در حدود راه باشد علم نقل | نکتهٔ توحید را نشناخت عقل
گرچه توحید است روشن ز آفتاب | زیرکی و عاقلی او را حجاب
از شراب عشق هرکو نیست مست | از خمار عقل هرگز او نرست
کی شود او محرم عشاق پس | عقل را در عشق نبود دسترس
بابا این گلشن همیشه باز باد | در قلوب عارفان مقبول باد
هرکه خواند این کتاب معنوی | یابد استعداد او با مثنوی
مثنوی را من کلید ساختم | در میان عاشقان انداختم
هرکه او مییابد این مفتاح را | از کرم احسان کند ما را دعا

بشنو این بلبل چه افغان میکند | قصهٔ هجر گلستان میکند
کز جدا گشتم ز باغ لامکان | وا فغان و وا فغان و وا فغان
گلشنی عنبر نسیم مسکن بود و جا | بر گلش بودم مغنی خوش سرا
نی در آن گلشن زمستان بهار | نی گلش را گلچین و نی بر او خار
صبغة الله بود رنگش به صحرا | بر بهش آنکه احمد گشته بدش از یمن

بر رخ یوسف ز رنگش بود اثر | جیب مریم جز او را ز بویش بد گهر
زان همه اشباح و الوان جهان | زین همه ارواح و اکوان نهان
جمله محسوسات هست از رنگ او | جمله معقولات از آن جان بخش او
گلشنی بد جان فزا و دلکش | بلبلانش انبیا و اولیا
عاقلان از هیچ سخن در دل شکست | پیش عاشق اول و آخر یکیست
گلشن و گل رنگ و بو بلبل یکیست | نی هر آنش باطن و ظاهر یکیست
هرکه شد مست مدام جام عشق | شد گرفته دام و رام کام عشق
سر لا موجود الا الله را | میکند کشفش بفیض خود خدا
بعد از آن ز اسرار حق آگاه شد | جمله عالم پیش تو وجه الله شد
گر تو خواهی سیر شهرستان عشق | شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی | مولوی شو مولوی شو مولوی
نزهت دل قوت جانست مثنوی | نور چشم عاشقانست مثنوی
هست اسرار کماهی مثنوی | هست انوار الهی مثنوی
هرکه خواند از مثنوی یک بیت و حرف | میشود غرق بحار نور حق
مثنوی تفسیر و تأویل هدی | مثنوی خورشید شرع مصطفی

راغبان کوی حق را رهنما — طالبان روی حق را درک
صیقل آیینهٔ دلهاست این — حال کشف جمله مشکلات این
هست این میخانهٔ خم من لدن — وحی حقست نی ز فکرست این سخن
مثنوی باران باغ جان و دل — ز آسمان لامکان شد منبل
رازجویان اندرین دکان قند — رازهای کنت کنزا یافتند
شیوه‌های نحن اقرب دیده اند — میوه‌های لی مع الله چیده اند
توتیای دیده‌های سالکان — چشمهٔ آب حیات جاودان
شعله‌های شمس افلاک نهان — تافت بر ملای رومی ناگهان
پرده‌های آسمان را برگشود — آفتاب بی نشانی رو نمود
میکشیدش تا بغایت کمال — گشت مولا غرق دریای وصال
گشت برخوردار از دیدار حق — شد میان مخزن اسرار حق
چون جوی او دران دریا رسید — بحر شد قعر و کنارش ناپدید
من چه گویم وصف آن شیخ عظیم — او سلیمان و منم مور لئیم
نی که والله نیستم من جمله اوست — من نیم افغان من دمهای اوست
اوست دریای محیط بیکران — بر مثال موجها مولا بیان
موجهارا جزر و مد و اضطراب — میرسد هردم از آن بحر عجاب

موجها خود عین بحر موج زان — نیست جمله اوست دیگر دم مزن
جمله عالم هست از آن دریا کفی — من چه تا نام گفت این سر خفی
چونکه مولی یافت وصل کبریا — هیچ ماند از هستیش شد جمله لا
چونکه اسرار خدایش گشت فاش — خواست حق تا باز گوید سرهاش
سرهای که خدا با مصطفی — گفت در معراج او با مرتضا
او چه گفت و از آن چه رست نی — گشت نی همراز مولی شاه حق
چونکه مولی نای را همراز دید — مست گشت و پرده‌ها را میدرید
چون رموز حق ز نایش گوش کرد — بحر بی پایان عشقش جوش کرد
رقص‌ها زد بیخود آن سلطان خود — همچو طاووس جهان جلوه نمود
گرم گشت و کاشف اسرار شد — بهر جلوه‌ها نهان استار شد
پرده اش میکردن بی نشان — گرد از و علم لدنی را بیان
آنکه هست این جمله هستیها از او — ساختش رو پوش و شد اشعار کس
پس جلال الدین سلطان اجل — مثنوی فرمود با چندین غزل
در جهان شد سر توحید آشکار — با کیان با عاشقان و باده کار
با فنای خود باقی سرمدند — از رموز او بباده و در روند

منکران شورهای عاشقند / پس ترا با عشق را نالایقند
عاشقان از نور دل شد این علوم / منکران عاشقان را شد رجوم
نقد وقت مثنوی با عاشقان / احمقان را می نماید داستان
مثنوی شد آفتاب نور فاش / لیک نی بر اکمه نی بر خفاش
علم منطق علم بحث و هندسه / جبه و دستار و منصب مدرسه
نام و ننگ و عز و ناموس و وقار / ملک و مال و طمطراق و کار و بار
احمقان را بارد مسموم کرد / از علوم اولیا محروم کرد
پیش خر که معتبر شد از کهر / پیش سگ شد لا خوشتر از شکر
خوش بود جنگ و جدال و قیل و قال / احمقان را عاشقان از ذوق و حال
عاشقان رسوا و بی نام و ننگ / از جمال دوست خبرانند و دنگ
پیش چشم عاشقان هر چون جهان / نیست قدر ذرهٔ بیل جسم و جان
پس از این دار فنا رو تافتند / شاه شهرستان باقی یافتند
در خودی حق خود بشان شد فنا / آن خودی رستند رستند از خدا

عاشقان همچون قطار اشتران / پیشرو مولی خداشان ساربان
هر یکی اشتر از این عالی قطار / میکشد سنگین ز عرش و فرش بار
دردهای عشق بردان بارشان / میکشند و میکشد شان بارشان

میکشد شان تا لدینا محضرون   هین نباشی زین قطار حق برون

شو قطار اندر بکش بارها   اندرین ره نوش کن بس خارها

چون قطار اندر شدی تسلیم شو   از اصولهای یاران چپ مرو

چون مهارت بسته شد در سلسله   رام شو بر مقتضای قافله

گر ز رفتن یک زمان غافل شوی   میکشد بی شک مهارت ای غوی

هم ز تو رنجد دل پیشینیان   هان و هان غافل مشو یکدم ممان

خوش بکش احمال شرع مصطفی   راست رو راه طریقت با صفا

زاد ره کن معرفتهای سنی   تا بصحرای حقیقت دررسی

عاشق شوریده و دیوانه شو   هم ز خویشان هم ز خود بیگانه شو

لاابالی شو برندی فاش شو   در جهان رسوا شو و قلاش شو

جهد کن تا واصل یزدان شوی   بگذر از جان تا بر جانان روی

طوطی شو نازک شیرین سخن   قندهای مثنوی را نقل کن

یار مونس مثنوی شو آشنا / بحر معنی را بیا مونس آشنا

بیتهای مثنوی چون دانهاست / ریخته تا دام عشق کبریاست

مرغ دل شد چون پی این دانها / در فتاد آخر بدام دلربا

چونکه صید دام آن صیاد شد / شاد شد وز دامها آزاد شد

دید خود آن دام در دست خداست / پیش ازین گر شرح گویم ناروا ست

گر تو خواهی صید دام حق شوی / همچو مس در کیمیا ملحق شوی

مفردات مثنوی را یاد کن / روز و شب مشغول شو اوراد کن

حضرت مولی حسین و مستعان / کرد اشارت با یکی از بندگان

کز کتاب ما برای یادگار / عاشقانرا بیتها کن اختیار

برگزین صد بیت از هر جلد او / تا شود شش صد تو هم صد بیت گو

چون تو گویی چون تو گویی یا حسن / من شنیدا بدستم طوطیان

من بگویم سازمت لعبت برا / تا شود دیباجه این بیتها

بیتهایی که

بیتهایی که ندارند احتیاج / پیش و پس را هر یکی همچون سراج

هر یکی از کنت کنزاً گوهری / هر یکی چون آفتاب انوری

جمع کن این جمله یکجا ای روی / نام او کن مفردات مثنوی

تا که او را طالبان از بر کنند / گوش جانرا حلقه وار از زر کنند

پس بوفق آن اشارت این فقیر / شاه دُرّی خوار و زار و بس حقیر

جرعه نوش مالکان جاه عشق / میفروش سالکان راه عشق

شارب صهبای سغراق جلال / طالب اعلای اطباق کمال

جمع کرد و یادگاری ساختش / عاشقانرا در میان انداختش

یا الهی چشم جانش بر گشا / شمس انوار جمالت وانما

مفردات جلد اول

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

ازدم نایی چو هو رفت اندرو / آتشی پیدا شد از انوار هو
پردهٔ عشاق زین آتش بسوخت / از شعاع شمع دلها بر فروخت
گر تو خواهی روشنی شمع دل / شو برون از ظلمت این آب و گل
باش خالی زین تن و شش جهات / تا ترا انوار هو گردد عیان
روز و شب سیم و زر دلرا بسوز / تا دلت روشن شود ز انوار هو

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

بازکن با عشق بال باز جان / تا کند پرواز اندر لامکان
پاک شو ز آلایش دنیای دون / تا نباشی دام شیطان زبون
گر شوی از عشق مست و جام پاک / میشوی ز اوصاف ناشایسته پاک
مرغ دلرا رام کن در دام عشق / باش سرمست از مدام جام عشق
عشق شوید حرف جمله عیب را / میبرد اندر دهای غیب را

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

در حقیقت عشق ز اوصاف خداست / هر که شد عاشق ز هر عیبی جداست
چون در آید در بشر آن وصف پاک / جمله اوصاف بشر گردد هلاک
باش عاشق تا کشاید چشم جان / سرمه ساز از خاک راه عاشقان
تو مباش از حلقهٔ عشاق دور / تا بیابی ز الفتشان فیض و نور
باوصال عاشقان آشنا باش / همزبان و محرم عشاق باش

هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گر چه دارد صد نوا

هر که او با عاشقان همدم شود / او باسرار خدا محرم شود
عشق نور ذات بیچون حقست / عاشق و معشوق از وی مشتق است
میکند از پردهٔ معشوق ناز / میکند از پردهٔ عاشق نیاز
هم ز معشوقی او کند عرض جمال / هم ز عاشقی او شود شوریده حال
نیست خود معشوق از عاشق جدا / میشود معشوق را عاشق فدا

جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده

شمع وش معشوق چون رخ برفروخت / خویش را پروانه وش عاشق بسوخت

کار معشوق از تجلی لطف و جود / کار عاشق نیستی محو وجود

کار معشوق از جفا عاشق کشی / کار عاشق بیخودی و بیهشی

پاکبازی در ره عشق و طلب / جان گدازی در ره حفظ ادب

بی ادب هرگز نبیند سر داد / بی ادب هرگز نیابد مراد

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

انبیا چون با ادب رفتند راه / هر یکی شد خاص درگاه اله

اولیا را چون ادب شد پیشوا / بردشان تا بارگاه کبریا

هر که باشد بی ادب بی بیم و باک / او بقهر خشم حق گردد هلاک

هر که او مقهور شد از قهر رب / شد سبب آن قهر را ترک ادب

هر که گستاخی و بی باکی کند / خویشتن را نادم و باکی کند

هرکه

هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

هم ز بی باکی کند خود را زیان / هم رود خوی بدش با دیگران

آن شقی هم ضال گردد هم مضل / میکند تقلیدش از دانش مقل

با گروه احمقان بی خرد / علت زشتش سرایت میکند

همچو او گردند ایشان هم علیل / گر نبودی عقل ایشان را دلیل

عاشقان را نیز باشد علتی / علتی که به ز صد کون عزتی

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

هر که زین علت نگردد مبتلا / او کجا گردد ز علتها جدا

هر که او باشد ازین علت علیل / با طبیب این علتش گردد دلیل

ای خنک آنرا کزین علت رسد / از همه علت ورا صحت رسد

باش دایم همنشین عاشقان / تا سرایت میکند از درد شان

هین مگو فردا بیا و زود باش / وقت سیف قاطع است ای خواجه تاش

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ‖ نیست فردا گفتن از شرط طریق

پس بزن در حال دل را صیقلی ‖ چند بند ماضی و مستقبلی

وقت خود ضایع مکن با خود آ ‖ لی جدائی با خدائی با خدا

هست پنهان در درونت آفتاب ‖ صورت تو گشته است او را حجاب

صورت چون ابر چون رفت از میان ‖ آفتاب باطنت گردد عیان

چند باشی عاشق این رنگ و بو ‖ رنگ و بو شد پردهٔ انوار هو

عشقهائی کز پی رنگی بود ‖ عشق نبود عاقبت ننگی بود

هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ ‖ چون فنا شد شکل و رنگ او ماند دنگ

تافت بر دیوار تاب آفتاب ‖ چون بدید ابله در آن دیوار تاب

زابلهی شد عاشق دیوار او ‖ بهر تابی کرد در دیوار رو

چون رود آن تاب از آن دیوار باز ‖ عشق آن ابله شود ننگ و مجاز

همچنین فرمود مولانا بیان ‖ تو بیا حضرتش از وحی دان

انکه

انکه از حق یافت او وحی و جواب ‖ هر چه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق گویند سخن ‖ علم ایشان نیست جز علم لدن

تا نپنداری تو ایشان را بشر ‖ کرده اند ایشان ازین هستی سفر

شد گدازان مس ایشان در کیمیا ‖ زر شده ایشان ز تبدیل خدا

هستی ایشان نیز هم تبدیل یافت ‖ آفتاب بینش ازیشان تافت

حس دنیا را فدا کردند تا ‖ حس دینی داد خالق را جزا

حس دنیا نردبان این جهان ‖ حس دینی نردبان آسمان

حس دنیا اهل دنیا را سزاست ‖ حس دینی اولیا را پیشواست

حس دنیائی نبات و بازوال ‖ حس دینی سرمدی و لایزال

ای برادر پیش مردان اله ‖ این جهان دون نیرزد برگ کاه

همت عالی مردان خدا ‖ هر دو عالم را بگوید پربها

لاف مردی میزند هر بی حیا ‖ حیله کرده حلیه زرق و ریا

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست

صورت شیخی بگیرد یک مرید / ابلهی چندی بشود او را مرید

شانه کرده ریش و بسترده بروت / های هوی و وجد و حال از عشق گوت

هر یکی از زرق بگرفته فتوح / خلق بیدار زندشان سنان حق

ابلهان میل و رغبت میکنند / با هزار اعزاز دعوت میکنند

این خبیثان کی سزای عزتند / چون بهایم محض خشم و شهوتند

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

ای اخی از خشم و شهوت پاک شو / بی ریا در راه دین چالاک شو

رو تو با اخلاص در راه عمل / با صفا میکوش هل مکر و دغل

هم تو مرشد را ز نفس باز دار / رهروان چو شود دور از رهزنان

چون مرید خاص حق با نبی همین / تو همان خود را مرید حق ببین

حق کند ارشاد از و او آلت است / در مثال او چون قلم ایزد جو دست

آنکه او جنبش نه بیند در قلم / فعل پندارد بجنبش از قلم

نیست خود از حق جدا آن خاص حق / هر زمان از حق بگیرد او سبق

فعل او فعل حقست و وصف او / وصف حق زآنش فیض ذات هو

او ز خود فانی و با حق باقی است / او ز حق هست حق او را ساقی است

آفتاب بی نشان را او حجاب / در حجاب او ست پنهان آفتاب

صورت او سایه روحش آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا

جنبش سایه بود از سایه دار / سایه دارست سایه را اصل و مدار

خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز / او نشان سایه دارست ای عزیز

فهم کن این سایه را اصل از کجاست / از شعاع آفتاب با ضیاست

گر نبودی آفتاب با ضیا / کی نشانی میشودی سایه را

نیستند از حق جدا خاصان حق / از حسد کم کن بر ایشان طعن و دق

خاک شو مردان حق را زیر پا　　خاک بر سر کن حسد را همچو ما
در ره مردان حق رو خاک شو　　از کدورات حسدها پاک شو
خاک پاشان سرمه کن در چشم خود　　تا رهد از نور چشم تو رمد
گر تو مرد حق شناسی عاشقا　　حب حق میدان تو حب اولیا
نشنود این نکتها را گوش سر　　نیست افزون گوش سر از گوش خر
گوش سر بربند و گر کن گوش سر　　سر گشاید گوش سر چون گشت کر

جان

پنبه این گوش سر گوش سر است　　تا نباشد این کر آن باطن کر است
چون گشاید گوش سر تو رازها　　بشنوی بی لفظها آوازها
بر تو اسرار نهان گردد عیان　　بشنوی بی گوش و گوئی بی زبان
آن زمان گردی تو مرد معنوی　　کشف گردد بر تو سر مثنوی
بار سور اولیا دانا شوی　　آن زمان مقبول مولانا شوی
قدر تو عالی شود ز افلاک و عرش　　عرش پیش قدر تو گردد چو فرش

صورت

صورت رفعت بود افلاک را　　معنی رفعت روان پاک را
پیش معنی هست صورت بس حقیر　　بگذر از صورت ره معنی بگیر
هست معنی بحر و صورت همچو کف　　هست معنی در و صورت چون صدف
هست معنی مغز و صورت قشر آن　　مغز اندر قشرها گشته نهان
تا نباشد مغز پخته با کمال　　قشر نشکن مغز را آید زوال
مغز چون پخت و ز قید قشر رست　　صورت چون قشر را باید شکست
صورت سرکش گدازان کن به رنج　　تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
رو بکن مردانه صورت را خراب　　زیر صورت گنج معنی را بیاب
ور تو نتوانی برو یاری بجو　　بهر این کاری از او یاری بجو
مرد حق را بنده شو پیشش بمیر　　زر شود مس تو از اکسیر پیر
گر تو باشی بنده صاحبدلان　　به که باشی شاه اقلیم جهان
هر که اندر خدمت صاحب دلیست　　او شود مقبول و رنجش باطلیست

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

جمله مشکلهات از وی حل شود | درد تو صافی و خمرت خل شود

زو بیابد قبض تو بسط و کشاد | زو میسر گرددت جمله مراد

گر تو نادانی از و دانا شوی | ور تو اعمائی از و بینا شوی

گر سیاهست نامه‌ات گردد سفید | گر بصدق آئی نگردی ناامید

هین ز مردان خدا غافل مباش | جست و جو کن در طلب کاهل مباش

کوی نومیدی مرو امیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

تو مرو در ظلمت غفلت بیا | روشنی جو ز آفتاب اولیا

میبخشد اولیا جانرا صفا | میکنند آیینهٔ دلرا جلا

خلعت ایمانت از چرک گناه | گشته است آلوده و زشت و سیاه

می بشویند و کنند اسپید و خوب | هم نمایندت خطایا و عیوب

تا تو عیب خویش می بینی همه | میشوی فارغ ز عیب دیگران

در

در خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس

عیبهای خویش ای بی‌ننگری | چند بینی عیبهای دیگری

تو ز عیب خویش باشی مستمع | عیبهای دیگرانت چه زیان

از گناه خویش خواهد شد سؤال | از گناه دیگرانت چه وبال

تو گناه خویشتن را یاد کن | روز و شب زاری کن و فریاد کن

به که چشم از خوف حق گریان کنی | دل ز نار عشق حق بریان کنی

ای خنک چشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن بریان اوست

عاشقانرا چیست خوشتر اشک خون | زردی رو سوز دل درد درون

عاشقانرا درد بهتر از دوا | خوشتر از ذوق و صفا رنج و عنا

آن زمان از عشق حق حظی بری | باشی از لذات شهوانی بری

تا تو در قید هوا و شهوتی | این یقین میدان که دور از حضرتی

آب دین بر آتش شهوت بزن | نان و نان بر آرزوی نفس تن

زآتش شهوت نسوزد مرد دین | باقیان را برده تا قعر زمین
مرد دین کو را شود قرآن دلیل | ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
هر که از لذات نفسانی برید | در عوض لذات روحانی رسید
بهر حق این قوت فانی را بهل | چند جویی رزق خود از آب و گل
فی السماء رزقکم نشنیده | همچو خر در گل چرا خسپیده
رزقها حق میدهد رزاق اوست | رزقها هم از عطایش رزق جوست

ما عیال حضرتیم و شیرخواه | کفت الخلق عیال للاله
هر چه میخواهیم مارا ذو الجلال | میدهد او چون پدر ما چون عیال
با غذای تن اگر قانع شویم | همچو خر ما لایق کاه و جویم
ور غذای روح خواهیم از جلیل | میفرستد ما غذای جبرئیل
چون ببخشد هر چه میخواهیم ما | می‌نخواهیم از خدا الا خدا
پس همیشه دایما جویا شویم | در ره ایمان و طاعت میرویم

کاورم

کافرم من گر زیان کرد است کس | در ره ایمان و طاعت یک نفس
کی کند کس از ره طاعت زیان | شد عبادت سود در هر دو جهان
هم به دنیا دولت و عزت از وست | هم به عقبا جنت و راحت از وست
هر که کوشد در ره دین و صلاح | میدهد در هر دو عالم حق فلاح
هم درین عالم دهد روزی حلال | هم در آن عالم کند عرض جمال
مرد حق را گر شود اسباب و مال | نفکند با غفلتش اندر ضلال

چیست دنیا از خدا غافل بدن | نی قماش و نقره و فرزند و زن
آنکه هستی را سبب او بوده است | نعم مال الصالح فرموده است
هر که شد اندر دلش حب خدا | او نصیب است گر غنی و گر گدا
وآن کسی کو عاشق لذتیست | گر فقیر است گر توانگر او شقیست
ظاهر ترا هر چه خواهی کن رواست | پاک کن دل را نظرگاه خداست
نیست هرگز صورتت را اعتبار | جهد کن تو باطنت را پاک دار

کافرم [illegible] یعنی [illegible]

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

معنی تو مغز و صورت همچو پوست / پوست منکر مغز بین مقصود اوست
صورت بوجهل اگرچه آدم است / او بمعنی از سگ گرگین کم است
صورت سگ چه زیان قطمیر را / چون بمعنی آدمی کردش خدا
هست صورت ظاهر و معنی نهان / می نیابد هیچ معنی در بیان
سر معنی را مکن هرگز بیان / در بیان راز خود مکشا دهان

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب و ز مذهبت

از ذهاب خود نشاید دم زنی / پی بردنش ره آید رهزنی
هم مکو کس را که دارم سیم و زر / تا نباشد دزد خاین با خبر
مذهبت را به که هم داری نهان / مذهب دین راست بس دشمنان
این معانی حدیث مصطفاست / نیست بی حکمت درین سرهاست
حکمت محض است گفتار نبی / هین بگوش جان شنو گر طالبی

منبع حکمت بود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

بحر عرفانرا چو جویا شوی / چون در آن دریا رسی دریا شوی
هر که شد با جان و دل در جست و جو / هر چه جوید نیست غیر از اوست او
هر که شد با آرزو جویای دوست / آنکه اندر جست و جوی اوست اوست
نیست جز مطلوب آنکو روز و شب / با نیاز و سوز باشد در طلب
ای خوش آنکه کار او زاری شود / از وجود خویشتن بیزاری شود

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت

زور و ظلم و ستم و جور و جفا / هست بی شک موجب قهر خدا
رو بترس از حق دل آزاری مکن / نیکوی کن هیچ بدکاری مکن
گر همی خواهی ز قهر حق امان / زیردستانرا مرنجان هان و هان
خوف کن از قهر حق ایمن مباش / کبر را بگذار بی کبر باش
دشمنانرا حق کند بی بیم و باک / دوستانرا شرمسار و خوفناک

از کرم دان آنکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

هر که شد از قهر حق با خوف و بیم / میکند ایمن ز قهرش آن کریم

هر که شد ایمن ز قهر ذو الجلال / از عذاب حق خلاصی او را محال

چونکه قهار و لطیفست آن خدا / به که باشد بنده با خوف و رجا

چون بغفلت کرده جرم و گناه / پس بباید کردنت زاری و آه

گر امان خواهی همی تقوا و دین / شد بهم خوف و خطر حصن حصین

هر که ترسید از حق و تقوا گزید / ترسد از وی انس و جن و هر که دید

هر که مرد پارسا و متقیست / او سعید و رستگارست نی شقیست

وانکه او را نیست از تقوا شعار / هستی او نیست غیر از شین و عار

نیست زنده در حقیقت مرده است / غیر آنکه ره بحضرت برده است

جز حسی تن بود حسهای جان / حسهای سرمدی و جاودان

حس حیوانی چو حیوان بی بقاست / حس جانی همچو جان بی منتهاست

گوش جان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

چشم حیوانی نبیند جز صور / چشم جان در نور حق دارد نظر

گوش عقل و ظن بجز بانگ و صدا / نشنود گر هست از وحی خدا

اولیا زین جهتها بیرون شدند / ساکنان در عالم بیچون شدند

شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر / گشت یکسان خیر و شر تریاق و زهر

پس چنین فرموده است سلطان ما / کو مست بادهٔ وصل لقا

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بو العجب من عاشق این هر دو ضد

راست فرموده است آن سلطان عشق / سرور و سر دفتر مردان عشق

او چو ماهی رفت در دریای ذات / دامن افشاند از غبار کاینات

پاک شد آن نور چشم عاشقان / از همه آلایش کون و مکان

گشت یکسان چونکه فانی شد بشر / لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر

جان انسان گر برستی از حجاب / روشن و تابان شدی چون آفتاب

گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیح آساستی

روح چون آب است صافی و پاک — چون بجسم آمد شد آلوده بخاک

با ریاضت باز چون یابد صفا — تیرگی خاک از و گردد جدا

از جمال خود براندازد نقاب — میشود تابان چو ماه و آفتاب

چون ز حبس تن رهد یابد کمال — او ز قدرت برکشاید پر و بال

افکند بر سنگ و بر خاک او نظر — سنگ میگردد گهر هم خاک زر

کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

ناقصی را گر دهی آب حیات — باشد او را بی گمان سم الممات

گر کشی در چشم او کحل جلا — کور گردد چشم او یابد عما

پس همان او ناله و زاری کند — تا که لطف ایزدش یاری کند

میکند هر روز و شب زاری و آه — تا کند رحمی ور آن پادشاه

میکند هر دم انین و ابتهال — تا ز نقصش وارهد یابد کمال

بهر

بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

تو بغفلت گشته خندان و شاد — کار تو مکر و دغل فسق و فساد

ناقصی غافل از نقص و کمال — عمر ضایع در شقا و در ضلال

مست و حیران گشته در حرص و امل — هیچ یادت نایدا از مرگ و اجل

نفس خر را پروری در سبزه زار — عیسی جان بینوا و خوار و زار

پروری تن را بعیش و لوت و قوت — جان نیابد از معارف زاد و قوت

گر توانی انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

زین خورشها گر دهی تن را فطام — میرسد جان را ز بزم حق مدام

تن بپرور خاک خواهد گشت آن — جان بپرور کو بماند جاودان

چند خواهی کرد این خر بنده گی — رو بکن مردانه حق را بنده گی

گرچه ماندی دیر مطلوب تو دور — همت مردان ترا بخشند زور

گرچه رفتی دور از راه خدا — می کشندت باز از سواد لیا

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گرداند ز راه

اولیا از روی قادر گشته اند / قدرت حق را مظاهر گشته اند

محو حق گشته اند ابدال حقند / رسته اند از قید ذات مطلقند

مست غیب شد محو اندر هست حق / آلتی گشته اند اندر دست حق

گرچه ایشان را ببینی در صور / در حقیقت نیستند ایشان بشر

هر که طالب دیدیش مطلوب دان / هر کرا دیدی محب محبوب دان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و آن

عاشق از معشوق خود را مایل است / هم بعاشق میل از معشوق هست

چون نهر جانب شود میل و طلب / میشود معشوق عاشق زین سبب

عاشق از عشقند هر دو بی گمان / چون حقیقت بنگری عشق است آن

عشق که طالب گهی مطلوب است / که محب خویش که محبوب است

گر تو میخواهی شوی زین با خبر / رو بدلبر دل بر و خویشتن ببر

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی

تو حبی در روی دریا چون حباب / در حقیقت نیستی تو غیر آب

آبت از دریا بر آورد دست باد / این تعین مر ترا آن باد داد

رو بمیر و باد هستی ده بباد / تا شوی دریا و یابی هر مراد

مرگ عاشق هست چون مرگ حباب / که حباب از مرگ گردد غرق آب

گرد این نکته بیا سلطان عشق / غرق بود آن بحر در عمان عشق

غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

کس چه داند حد آن بحر عمیق / عشقها در عشق گم گردد غریق

گر توانم کرد این اسرار نقل / هست بیرون فهم این از طور عقل

پس عشق او را جز ذوقی رسید / که جز او آن ذوق را نتوان چشید

او ز معشوق و حال خاص یافت / در تجلی چون ضیای شمس یافت

هر کرا او در صدر عزت و لقاست / مر ورا بر در نشستن نارواست

هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش بنشستن بود حیف و غبین

بود مولانا بوصل دوست شاد — گشته بود او را میسر هر مراد

هر چه عاشق بود با سوز و نیاز — بود او عاشق با صد عز و ناز

هم بخود میکرد او احسان و جود — هم بخود میکرد اکرام و سجود

هم بخود میکرد او جور و جفا — هم بخود میکرد او مهر و وفا

او ومن میگفت او بد او ومن — گه همی فرمود او اندر سخن

گه خوش و خوش بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من

هر که او را هست از توحید بو — نشنود این نکتها را گوش او

هر که او خوردست از جام الست — چون شنید این نکتها را گشت مست

از مظاهر گشت این کثرت عیان — هست این جمله ظهور بی نشان

گر بصورت ظاهرا در کثرتیم — لیک در معنی همه در وحدتیم

جمله ابدان ما را اصل خاک — جمله ارواح ما زان نور پاک

با چو زنبوریم قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم

در صور زنبور اگر شد بی شمار — یک حقیقت دان همه بی شک ومدار

موم اگر شد خانها بی حد درو — یک حقیقت دان و جز موش مگو

حاصل کثرت همه در صورتست — در حقیقت نیست کثرت وحدتست

گر دهی شرح این بیان مستور نیست — بیش ازین اظهار راز مستور نیست

به که با شمع مخفی اندر حجاب — بر ندارم از جمال خود نقاب

هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد بسوی او رو نهاد

در زمستان شد درخت از برگ و بار — عور و خالی نیست اندرم سنگسار

چون بتابستان بر آرد بار و بر — میزنند کین را چوب و حجر

سرو آزادست کورا بار نیست — هیچ او را از کسی آزار نیست

لیک آن هم خوش که آری بارها — میکشی در راه خدمت بارها

میکشی جور و جفا و زخمها — هم شوی بنده کنی میری رها

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

نیست این دنیای دون دار القرار / هست آن عالم قدیم و پایدار

این چو خوابست آن چو بیداری جهان / هرچه اینجا دیده عکسش در آن

گر توانی خرم و خندان شوی / اندر آن عالم بسی گریان شوی

ور درین فانی شوی مسکین و خوار / اندر آن باقی بمانی در سرور

پس مشو از کبر سنگ بد گهر / شو چو خاک افتاده تا روید خضر

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

~~باز آن سنگی که باشد لعل ناب / بهترست [illegible] نیست از شوره خراب~~

باز آن سنگی که باشد لعل ناب / بهترست سنگ نیست از شوره خراب

سنگ کز وی حاصل آید نفع و سود / به ز خاکی که درو نفعی نبود

خود حقیقت هرچه یزدان آفرید / خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید

هر کاری ساخت بی حکمت نخست / کس نداند حکمت حق را شناخت

خلق و باطل کفر و دین و خیر و شر / نیست بی حکمت اگر داری خبر

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است

تو چه دانی حکمت این کاینات / چون ندانی در خود این ذات و صفات

ظاهر تر این جهان در ساخته است / باطنت را خود جهان انداخته است

ظاهر و باطن عجایب تو بتو / می شناسی هیچ حکمتهای او

هر چه هست ای یار در هر دو جهان / هست در تو آشکارا و نهان

جسم تو اندر جهان و در مکان / جان تو خود لامکان و بی نشان

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان

در طلسم جسم گنج جان نهان / شکنی این را بیابی گنج جان

گر طلسم جسم گردد تار و مار / گنج جان گردد همانم آشکار

گر ز پیر راه دانا رست هست / این طلسم جسم بتوانی شکست

پس برو یاری بجو از اولیا / تا بیابی قوت از مرد خدا

لیک از جور و جفای دم رنج / تا طلسمت بشکند یابی تو گنج

از خدا و نیا نرم و درشت / تن بپوشانا زانکه دینت راست است

هر چه فرماید مکن هیچ اعتراض / تا که در صحن دلت روید ریاض

گر شود یاری تو را همتهای پیر / در جهاد نفس گردی تو دلیر

گر بجا آری دل آن پادشاه / میشوی با همتش خاص اله

چون شوی مقبول که مرد خدا / با خدا مقبول گرداند ترا

چون شوی با همتش مقبول حق / وارهی از خود شوی مشغول حق

گر ترا باشد ز پیر دعا کار و بار / یافت بار آنجا و برون شد زکار

میشود با حضرت حق آشنا / میکند در بحر وحدت آشنا

همچو احمد یابد او وصل جلیل / مینماند در ره او چون جبرئیل

آفتاب حسن رب العالمین / بیند او عین الیقین حق الیقین

چون بیابد او تجلی خدا / فارغ آید از دلیل و پیشوا

گر نیابی این مقام و حال تو / میشوی محتاج استدلال تو

پای

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

نیست او را یکدمی یکجا قرار / دایما در جنبش است بی اضطرار

ره نه بیند روز روشن از عمی / کرده استدلال او را با عصا

روز روشن می نه بیند آفتاب / کرده استدلال از نقل و کتاب

تا نه فانی چه سود از قیل و قال / در خودی فهم از خدا امر محال

در حجاب خود تو محجوبی از آن / چون ز خود فانی شوی گردد عیان

ره فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است

تا تو هشیاری نه مست خدا / نیستی در راه حق محو و فنا

هیچ از وحدت نیابی نشان / بیخودی و بیهشی باید همان

تا ننوشی باده از جام اله / کی نیابی وحدت آن پادشاه

هر کسی کو مست آن ساغر شد / دایما در وجد و استغراق شد

برگشود او را ز نور حق بصر / وارهید از گفت و گو و از خبر

ای خبرهات از خبرده بی خبر ** توبهٔ تو از گناه تو بتر

تو ز حق غافل بدی وقت گناه ** بی خبر بودی ز تقدیر اله

وقت توبه هم بخود داری نظر ** توبه کو وز توبه بخشی بی خبر

چونکه بین اصبعین اوست دل ** چون شناسی جرم و توبه زان بکل

چند بینی آن فعال از آب و طین ** تو مبین جنبنده جنبانند بین

هین برو چون شیر در صحرای جان ** تا کنی صید آن غزال بی نشان

در شکار بیشهٔ جان باز باش ** همچو خورشید جهان جانباز باش

چون طلوع آفتاب آسمان ** باشی با ما در جهان لامکان

جمله هستیها درین کون و مکان ** چون کنی از جوشش دریای جان

کن بگفت ای ز بی بگذار از آن ** قطرهٔ جان زاد در آن دریا رسان

رو تو این جان زا بجانان کن فدا ** قطره در دریاست نی ازوی جدا

هرچه داری بی بری هم مثل آن ** هرچه کاری مثل آن روید همان

نان دهی از بهر حق نانت دهند ** جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر کنی اینجا ز مالت خیرها ** جنت و کوثر دهند آنجا جزا

ور کنی در عشق حق خود را فدا ** میکند لابد جزا خود را خدا

سرها که کرده در دل نهان ** میشود در حشر آن سرها عیان

کس نداند این زمان اسرار تو ** هر کسی از ظن خود شد یار تو

چونکه دیوار بدن گردد خراب ** جان ز روی خود براندازد نقاب

زیر دیوار بدن گنجیست یا ** خانهٔ مار است و مور و اژدها

یا درو گنجینهٔ عشق است نهان ** یا که هست او مار و کژدم را مکان

چون بچاه جسم واشد از میان ** از دفینه گشت بیرون گنج جان

یا ازو بیرون شود گنج اله ** یا برآید کژدم و مار سیاه

یا موحد بود و مرد متقی ** یا که ملحد بود و مردود و شقی

زنگ غم ز آیینهٔ دل یا زدود ** یا زبان دو بود دود آلود بود

این همه غمها که اندر سینه‌هاست — از بخار و گرد و باد و بود ماست

روز دام باد و بود آزاد باش — شو خلاص از حزن غم دلشاد باش

لوح دل را از غم دنیا بشو — غم زدرد عشق لا یفنا بجو

گر کشی در راه حق غمهای عشق — در رسد سغراق از صهبای عشق

اندرین فانی بکش درد و بلا — تا در آن باقی رسد ذوق و صفا

هین مشو راضی درین دار الغرور — اندر آن باقی بجو عیش و سرور

هر که شیرین میزید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد

پرور د تن را بعزت تن پرست — می نداند کان غذای دوزخست

این بدن خواهد شدن آخر تراب — عذبها آنجا شود آنجا عذاب

تن مپرور پرورش جان را سزد — تن فنا گردد بماند جان ابد

چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن — میگدازش با ریاضت یا محن

شو حقیر و خوار با فقر و فنا — فهم کن در ذل خود عز خدا

جبر کن

جبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذو الجلال

قدرت حق را تو اندر عجز بین — عزتش در ذل خود یابی همین

پردهٔ هستی خود را چاک کن — وانگهان هستی حق ادراک کن

زآن سبب ادراک حق در پرده — کز خودی خود را تو ستری کرده

هم نمی فهمی کلام اولیا — تا نکردی زخودی خود جدا

ماندهٔ از آب حیوان در حجاب — نیستی تشنه نمی جویی تو آب

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع را چونکه می بیند ملال — خشک ماند میشود گوینده لال

چون نداند قدر گوهر مشتری — چون نماید گوهرا و را گوهری

چونکه هستی سنگ دل عاشق نهٔ — شیوهٔ معشوق را لایق نهٔ

نغمهٔ چنگ و رباب و نای و عود — راحت جانست لیکن کر را چه سود

روی زیبا چشم بینا را سرور — می بماند محروم ماند چشم کور

هر چه باشد خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند

چشم حسی ناظر حسن صور — چشم جان را حسن معنی در نظر

چشم جان بیند جمال بی نشان — چشم تن در خاک بیند عکس آن

نور حسن حس صورت بی بقا — نیست نور و حسن معنی را فنا

حظ نفس است حسن صورت بی گمان — حظ جان از حسن معشوق نهان

خشم و شهوت زاید از حسن صور — مهر و رقت حسن معنی راست بر

مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود

آدمی دارد وجود مشترک — صورتش حیوان و معنی اش ملک

هم بصورت وصف حیوانی در وست — هم بمعنی وصف انسانی در وست

گر یکی زین دو صفت غالب شود — میل و رغبت سوی آن غالب شود

ور یکی غالب نشد زین هر دو چند — هست هر دو قابلیت مستعد

ماند آن بیچاره عاجز در میان — که بدین مایل شود گاهی بدان

[illegible]

پس چو کانهای حکم کن فکان — میدویم اندر مکان و لامکان

گر یکی زان دو صفت رفت از میان — در وجودش یک صفت ماند نهان

وصف انسانی چو رفت از وی بدر — صورتش آدم است معنیش خر

بعد از آن هر چه خورد مغز خر است — در حقیقت او ز حیوان کمتر است

وصف حیوان گر نماند نیست شک — صورتش آدم بود معنی ملک

او اگر زهری خورد حلوا شود — از فرشته در مقام اعلی شود

گر ولی زهری خورد نوشی شود — ور خورد طالب سیه هوشی شود

گر ولی زان وصف بر تبدیل یافت — گشت از ظلمت بری چون شمع تافت

زان صفت چون بدل نشد طالب هنوز — کو چو شب تاریک است روشن چو روز

گر کند همت بطالب آن ولی — میزند آیینه اش را صیقلی

میشود زاوصاف بد صافی و پاک — زنده میگردد دلش نفس هلاک

پس بهای طالب اسرار دین — دایما با مقبلان شو همنشین

همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود نماست

کیمیا آنست مس را زر کند / از مقام اولیش برتر کند

بود او اول بقدر آلتون کند / قیمتش از اولیش افزون کند

هم ترا در آتش عشق خدا / میگدازد آن ولی پیشوا

چون مست در بوتهٔ دین میگداخت / جوهر همت زد و زرت بساخت

تو رها یابی زین فانی رباط / تا بیابی محو و سکر و انبساط

ای تو نارستا زین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

تا شدت زر مس تو زان کیمیا / کی رسی تو در مقامات خدا

پس برو جویای آن کسیر باش / شو مرید و خاکپای پیر باش

چون مرید او شدی گشتی مراد / خود بداده دادی تو او خود بتو داد

همچنانکه طالب پیر است مرید / پیر هم جوید مرید مستعد

سوی صاحب خیری پوید فقیر / صاحب خیرات هم جوید فقیر

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف

مال بخشندت خداوندان مال / حال بخشندت خداوندان حال

طالب نان ز اغنیا نان میدهد / طالب جان را ولی جان میدهد

بهر نان درویش شد مرد لئیم / او بجز نانی نخواهد از کریم

عاشقان جویان معشوق قدیس / کی کنند این طلب نانی بدکیش

بهر نان گشتست نادان خرقه پوش / زرق و سالوس برای عیش و نوش

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

صورت شیخی بگیرد مرد دون / خواند از تزویر بر عامه فسون

خرقه در بر تاج بر سر با عصا / کرده بر گردن ردا با صد ریا

احمقان چند باشندش مرید / کیس فزونست از جنید و بایزید

صورت تقوا گرفته بهر قوت / شد عبادات برای لوت و پوت

میکند اعزاز شاه هر کودنی / راست را از گز ندانند آن دنی

بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمه هر مرغکی انجیر نیست

علم آموزند و نان بهر نان — نیست جز دنیای دون مقصودشان

خود سلاح جنگ شیطانست علم — بهر استکمال ایمانست علم

نیست مقصود خسا قرب اله — علم میخوانند بهر عز و جاه

ظن اینکه خویشتن را ذوفنون — بهرشان گفت حق لا یعلمون

گرچه می آموخت انواع علوم — بی خبر از دانش خود آن ظلوم

زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقرست روز ساز و برگ

هر که علم آموخت نی بهر عمل — بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل

در حقیقت جاهل از وی بهتر است — کز شراب کبر و نخوت نیست مست

کین بجهل خویش دارد اعتراف — وان کند از فضل خود لاف و گزاف

رو بجو علمی که بگشاید دلت — حل شود از تو بتو هر مشکلت

کز ره اوصاف بشر شوید ترا — کشف گردد با تو اسرار خدا

چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر

تو از این وصف بشر هستی بشر — چون بمردی زین بشر رفتی ببر

گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا — آید از اوصاف و اخلاق خدا

دایما با حضرت حق کن نیاز — کو قبولم کن ایا دانای راز

کین ز نی را ساختی از منی — کن مبدل ده خلاصم از منی

ای منی را محو کن اندر توی — غرق وحدت کن رها کن از دوی

چون در معنی زنی بازت کنند — در فکرت زن که تنها بازت کنند

سست منکر جست شود در جست و جو — سوی آن دریا روان شو همچو جو

هر چه میخواهی همی یابی ولی — همت و یاری بباید از ولی

تو چو سیلی آن ولی جوی روان — چون رسی در جو تو در بحری بجان

زانکه آن جو واصل دریا شده است — این طرف گرچه که در صحرا شده است

تو بجو دبجو بدریا کی رسی — که خطرهاست اندرین صحرا بسی

پیر را بگزین که بی پیر این سفر | هست بس پر آفت و خوف و خطر

ور ترا شد پیر پر شد رهنما | پی بری تا بارگاه کبریا

گر شوی همراه پیر راز دان | ره نمایی به شهر لامکان

گرچه هست این راه پر خوف و خطر | پیر هاند همت آن راهبر

لیک با جان و دلش تسلیم شو | از مرادش یک قدم بیرون مرو

رو بگردان از هوا و آرزو | هرچه گوید شو مطیع امر او

با هوا و آرزو کم باش دوست | چون یضلک عن سبیل الله اوست

ترک کن جمله مرادات جهان | وصل آن معشوق یابی جاودان

گر همی خواهی که یابی وصل او | جا بگو چالاک شو در جست و جو

تو مجو جای دگر معشوق را | میطلب اندر دل مرد خدا

وصل او را تو بجو از واصلی | نیست بیرون از دل صاحب دلی

رو مجو معشوق را جای دگر | که نمی بینی الا در بشر

در بشر رو پوش کرده آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصواب

گر ورا جویی ز دل بیرون مجو | رو رهان از ماسوا دل را بشو

نفس کافر حاکم قلعه دل است | قلعه از کافر ستادن مشکل است

گنج بی پایان درین قلعه دفین | هست آن کافر ولی غافل ازین

قلعه ویران کن ز کافر بستان | تا درو یابی تو گنج بیکران

نفس کافر گر بمیرد بی گمان | جا بیابد در دل آن گنج نهان

هر که مرد اندر تن او نفس گبر | مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نفس ظالم کوست گر کشتنی | تو ورا اعزاز و اکرام میکنی

او ترا دشمن تو او را گشته دوست | چون کنی تو دوستی چون با عدوست

ای برادر نفس تو هستی تست | کشتن خود کشتن او دان درست

این یقین دان دشمن تو هم توی | چون بمردی تو رهیدی از دوی

تو بکن خود را حقیر و متهان | تا شناسی عز و مجد مستعان

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست قدر مشت خاک پایمال / پیش قدر ذو الجلال و لایزال

اول انسان چه بد ماء مهین / آخرش جیفه دفین اندر زمین

از منی دادت منی را پادشاه / این منی را هم کند آخر تباه

پس به پیش عز آن شاه عظیم / چون کنی خدمت [عزت] تو خود را ای سلیم

شمع دل از نور وحدت برفروز / خویشتن را پیش آن واحد بسوز

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

شمع اگر از سوختن بی شد فنا / روشنی شد خانه زو شد پر ضیا

گر نسوزد او نگردد محو نور / در خودی ماند شود از نور دور

شمع را در وقت سوزش بد ضیا / چون فنا شد هم ضیا انش شد فنا

لیک عاشق ز آتش عشق احد / چون بسوزد نور او ماند ابد

هستیت در هست حق چون شد فنا / چون فنای مس بود در کیمیا

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

خود هم این هستی از او آمد ترا / لیک این هستی بخواهد شد فنا

محو کن این هستیت در هست او / هستی فانی بده باقی بجو

گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بیابی در جزا

بی طلب دادت نقوش و این حواس / چون شوی طالب چه یابی کن قیاس

زین نقوش ظاهر ار ساده شوی / با نقوش غیب آماده شوی

هر که او بی نقشها ساده سینه شد / نقشهای غیب را آماده شد

آیینه

این وجود ظاهر این نقش و نگار / چون فنا گردد نماند پایدار

زان خدای خالق و فرد و احد / رو وجودی جو که ماند تا ابد

تو از آن قانع شدی با این وجود / کین شبه در چشم تو دری نمود

چیز پنداری تو این ناچیز را / قطره ناپاک خاک آمیز را

نیستی جویای یک صاحب دلی / زانکه پنداری تو مرد کاملی

علت بدتر ز پندار کمال
نیست اندر ذات تو ای ذو دلال

دین حق را کافران بگذاشتند
دین باطل را چو حق پنداشتند

نیست فرق روز و شب در پیش کور
به بود خفاش را ظلمت ز نور

هست کافر شب پره ظلمت پرست
ظلمت کفرش ز نور دین به است

مؤمنان را چشم دل بینا شود
نور و ظلمت پیششان پیدا بود

آنکه بیرونست از کون و مکان
هست پنهان در درون مؤمنان

لهذا ای مؤمنان کاندر شماست
در شناس عالم بی منتهاست

هست دل بحر محیط بی کنار
زو چو کف دان عالم هژده هزار

جمله هستی از سمک تا با سماک
زیر و بالا آب و آتش باد و خاک

یک کفی از جوشش بحر دلست
نیست انسان هر که زین غافل است

هر که هست اندر جهان آب و گل
پرتوی از تابش خورشید دل

لامکانست دل برونست از جهان
عکس او هستی جمله کاینات

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان

جنبش خاشاک از آن بحر صفاست
فهم این سرها بر عامه در خفاست

این معانی خود کجا گنجد بحرف
حرف چون کوزه معانی بحر ژرف

می نگنجد حال قیل و قال را
من کرا گویم مگر ابدال را

محرم این راز ابدالست همان
بشنود بی گوش و گوید بی زبان

میشود گفتار او بی قیل و قال
عقل را با فهم آن نبود مجال

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

اهل ظاهر بی خبر زان قیل و قال
هست مستغنی از اینها اهل حال

کاه و جو شد مشتهای گاو و خر
مشتهای آدمی شهد و شکر

معده گل خواره را گل آرزوست
گل خوار از گل شکر لابد نکوست

آن شقی از راه طاعت گشته دور
عمر ضایع کرده در فسق و فجور

چون نشد بهره عنایتهای او
ماند محروم از سعادتهای او

بر بدیهای بدان رحمت کنید | بر منی و خویش بینی کم تنید

چون به بینی فاجری کم کرده راه | مبتلای حکم تقدیر اله

کو غریق بحر عصیان آمده | عاجز و مغلوب شیطان آمده

رحم کن او را و کم کن طعن و دق | خود مبین و خوف کن از مکر حق

ور تو خود بینی و غافل از قضا | همچو اوئی نارهیده از هوا

طفل با دانی تو هم نابالغ نه | از خود و از ما سوا فارغ نه

خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا

اوست بالغ کو ز قید خویش رست | شد مدام از باده توحید مست

میر سر او در مقامات رجال | در معارف یافت غایات کمال

ماحصل هر کس که بی اهل دل است | مانده اندر حبس این آب و گل است

نیست بالغ چونکه هست او اهل تن | گر چه پر باشد ز علم و فضل و فن

اهل دل را علم و حکمت هست یار | اهل تن را علم و فضلش هست بار

علمهای

علمهای اهل دل حمالشان | علمهای اهل تن احمالشان

اهل دل را علم باشد فتح باب | اهل تن را نیست علم الا حجاب

اهل دل را علم شد آب حیات | اهل تن را علم شد سم الممات

شد مراد اهل دل از علم حق | شد مراد اهل تن کبر و قلق

شد مراد اهل دل وصل اله | نیست قصد اهل تن جز عز و جاه

هست باقی علم کز فیض خداست | علم فانی کز کسب و سعی است او فناست

علم فانی بود ز هوی و اسط | آن نباید همچو رنگ باشط

گر بود از صنع حق حسن جمال | بدهد ذوق و کند دفع ملال

بهره مست آن حسن کاشد ز علاج | کاید از گلگونه و از اسفداج

همچنان علمی که از داد خداست | روح را با حضرت حق رهنماست

چون نشد از حق شد از نقل و کتاب | چون خس و خاشاک شد بر روی آب

روح همچو آب صافی در دل آن | زیر این اوصاف بد مانده نهان

خوش نباشی صافی کس از او صاف خود — تا به بینی ذات پاک صاف خود

روح کو در اصل بد صافی و پاک — آمد او را تیرگی زاجزای خاک

چونکه این اجزای خاک از وی رود — باز او چون اولین صافی شود

لیک اگر در اصل ناپاکست و بد — نیست ممکن کان بدی از وی رود

آب اگر در اصل خود مردار بود — گر بپالایی کنی صافی چه سود

او نگردد پاک از پالوده گی — لایق او تیرگی آلوده گی

ریش بد را داروی بد یافت کرد — مر سر خر را سزد دندان سگ

میکند ناپاک از پاکی حذر — کرم سرگین را نجس آید شکر

خوش نیاید با جعل بوی گلاب — هم بخفاش ضیای آفتاب

از معارف جاهلان را ذوق نیست — ذوقشان از جیفهٔ دنیای دنیست

فخرشان هست از مال و غنا — نی ز درویشی و از فقر و فنا

نیست از عشق خدا ذوقشان — حظشان لذات شهوانی همه

هرچه جز عشق خدای احسن است — گر شکر خواریست آن جان کندن است

هر سروری که جز از عشق خداست — محنت و اشکنجه و رنج و عناست

هر مشقت کان ز عشق خالق است — راحت و ذوق و صفای عاشق است

گر تو با عشاق باشی همنشین — این که من گویم ترا گردد یقین

لیک هر کو میزند از عشق لاف — تا نکه نفریبد ترا لاف و گزاف

داند از عشاق و از زراق فرق — آنکه از ره نفکند تزویر و زرق

اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین

همنشین حق بجو یا بی تو همان — یا فتی حق را مکن هرگز گمان

گو بمیت از همنشین حق سخن — آنکه باشد علم او علم لدن

در شریعت مستقیم و شمع دین — در طریقت موشکاف و خرده بین

هست او در معرفت بحر عمیق — در حقیقت بحر وحدت را غریق

باطنش پاک از هوا و حرص و آز — ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز

باد خشم و باد شهوت باد آز — برد او را که نبود اهل نماز

چون بیابی این چنین شاهنشهی — باش تو او را رهی تا وارهی

از بلای شهوت و حرص و هوا — در پناه و حصن آن خاص خدا

چونکه تو با همت آن مرد خاص — از چنین دام بلا گشتی خلاص

پس مشو خودبین بکن شکر خدا — رحم کن هر جا که بینی مبتلا

تو مگو من پاکم و آن نجس پلید — چون شد آن ابلیس چون او خویش دید

رو بترس و طعنه کم زن با بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

بود غافل آن بلیس از عجز خویش — کو ز آدم خویش را امید بیش

زین سبب ملعون شد و مردود شد — بود مقبول خدا مطرود شد

خویش بینی نامبارک حالت است — هر که خودبین شد سزای لعنت است

نفس خودبین خود بند و خودنماست — هر بلا کز رفت بر ما هم ز ماست

یا الهی وارهان ما را ز ما — که بلا از ماست هر رنج و عنا

رخت ما هم رخت ما را آهزن — جسم ما مر جان ما را جامه کن

جان ما را آرزوی لامکان — آرزوی جسم ما این خاکدان

جان ز اصل از عالم بیچون شده است — اصل تن زین خاکدان دون بده است

جسم و جان هستند ضد همدگر — بهر جان کن جسم را زیر و زبر

صبر کن از لذت تن پروری — جهد کن تا جان بر جانان بری

جان چه دارد آرزوی وصل دوست — صبر کن مشتاق در لذات پوست

صبر آرد آرزو را نی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

صبر کن از لذت دنیای دون — تا بیابی وصل نعم الماهدون

تن چو مادر جان درو بیچون جنین — چند روزی مانده است در بطن این

تا نزاید می‌رسد نوش زنان — چون برآید کرد آن خون حیض خوان

چون چنین است چون شود در حبس تن — زاد نش از قید تن فارغ شود

پاک شد ز آلایش تن شد بروز — زاد و زاد و زاد شیر شد نکنا شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

روح حیوانیست اندر جسم تن / روح انسانیست چو نار ست از بدن

روح حیوانی زحق بی لذت است / آرزوی او هوا و شهوت است

جانکه از لذات شهوانی برید / شربت وحدت زجام حق چشید

تا نیابد نفس از شهوت نجات / هست جانرا مانع از آب حیات

تا که این دیوار تن نبود خراب / کی شود جانرا زجانان فتح باب

آفت این در هوا و شهوت است / ورنه اینجا شربت اندر شربت است

از هوا و شهوت ار یابی خلاص / نزد یزدان میشوی مقبول و خاص

چون ازین شهوت دهی تن را فطام / میخورد جان از خم وحدت مدام

لیک نتوانی تو بی یاری و یار / بایدت یاری که باشد زان دیار

تا بگیرد دست تو آنجا کشد / جان تو با وصلت جانان رسد

کی توان این در بتنهایی گشاد / چون بیابی یار یابی هر مراد

چون

چون زتنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی

خود بتنهایی نباشد هیچ کار / خاک گردد سبز از یاری بهار

چون بصحبت شوی یار زن شود / زن زیاری شوی آبستن شود

چون شود شاگرد با استاد یار / زو بیاموزد طریق کسب و کار

نیک شو از یار نادان برگریز / کوست چون باد خزان برگ ریز

نفرتت از اغیار کن خلوت گزین / همنشین یار شو صحبت گزین

خلوت از اغیار باید نی زیار / پوستین بهر دی آمد نی بهار

هر که عاشق نیست از اغیار دور / هر که دیدی عاشق است یار است آن

مرد عاشق را چو یابی یار شو / هر که عاشق نیست زو بیزار شو

هر که او عاشق نباشد مرده است / از برودت همچو یخ افسرده است

چون شدی یارش فسردی همچنین / خواب کی خواب آرد بر قرین

گر شود دانا چو در خوابست کس / به زبیداری نادان همنفس

خواب بیداریست چون با دانش است | وای بیداری که با نادان نشست

گر بخسبد مرد عارف زین جهان | جان او بیدار شد در لامکان

صورتا گر چشم حس بر هم نهاد | او بمعنی چشم باطن بر گشاد

چشم او خسبید جانش بیدار شد | بلبل جانش در آن گلزار شد

جسم او ابرست و جانش آفتاب | چونکه ابر از پیش رفت افزود تاب

آفتاب آسمان دارد زوال | آفتاب معرفت شد لایزال

آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او جز جان و عقل نیست

هرچه آن صوری بود آفل شود | هرچه باشد معنوی ماند ابد

گرچه صورت هم ز معنی شد پدید | هستی صورت ز معنی میرسید

گرچه معنی کرد در صورت ظهور | میکند معنی ز صورت هم عبور

چون هویدا شد معانی در صور | پس تو صورت منگر و معنی نگر

او منزه از صور صورت ازو | بی دوی بی نقش را در نقش جو

ازو

از تو ای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر

آنکه پاک از صورتست در صورتست | حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

ذات بیچون برون از کاینات | کاینات از روی وحدت عین ذات

هم ظهور جمله موجودات ازوست | اوست مغز و جمله موجودات پوست

ذات بیچون زوهم ما برترست | جمله موجودات ازو یک ذره است

او برونست از نقوش و از صور | جز بصورت ننگرد چشم بصر

گر بدیدی چشم حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را

حس گاو و خر حس ماست نیز | گو ببیند در شب تاریک نیز

لیک نور چشم دل داریم ما | گاو و خر را می نداد آن را خدا

نیست آدم هر کرا آن نور نیست | گاو و خر دان صورتا گر آدمیست

گر گشاید آدمی آن چشم دل | میشوند از وی ملائک هم خجل

او بچشم دل ببیند آن جمال | که بیان از وصف آن باشد محال

آیینهٔ دل چون شود صافی و پاک / **نقشها بینی برون از آب و خاک**

پس بکن آیینهٔ دل را جلا / بار یافت زنگ او را بزدا

تا مجلا گردد و بینی عیان / اندرو عکس جمال جانان

لیک بی توفیق یزدان هیچ کس / می‌ندارد آرزوی این هوس

اهل دنیا را نباشد این مراد / کو بدین دنیای فانی گشت شاد

میکند دایم دعاها کای اله / اندرین دنیا مرا ده عز و جاه

بس دعاها کان زیانست و هلاک / **از کرم می‌نشنود یزدان پاک**

گر درین فانی شوی شاه و میر / چونکه باقی نیست او را دیده گیر

رو بجو با صد تضرع از اله / کاندر آن باقی تو باشی پادشاه

چیست این فانی گذشته چاد / چون شوی زاهلش با هیچ شاد

سعی و جهدها کن روز و شب / تا شوی شایسته و مقبول رب

پاکدم شو در روش چالاک باش / پس امین مخزن اسرار باش

عمرها بایست تا آدم پاک شد / **تا امین مخزن افلاک شد**

در بقا شاهی اگر کوششی بدین / چیست این فانی شوی قانع برین

قدر خود را چون ندانی تو جهله / گوهری افتاده در مزبله

چیستی تو از نفخت نفخه / تو مگر از نسل آن آدم نه

جسم آدم تخم جمله جسمهاست / ز آفتاب جانش جانها را ضیاست

جان آدم نفخهٔ یزدان ما / بهره دارد نفخش جان ما

منفرق شد آفتاب جانها / **در درون روزن ابدانها**

روح انسانیست همچون آفتاب / جانهای جسمها زان یافت تاب

روح حیوانی بدن را گشته جان / جان جانست روح انسانی بدان

روح حیوانی حیات هر تن است / زنده زان روحست گر مرد و زن است

روح انسانی که هست آن جان جان / در همه افراد آدم نیست آن

هر که را آن روح نبود هست دیو / کار او تلبیس و حیله و مکر و ریو

آدمی خوارند اغلب مردمان ‌ ‌ ‌ از سلام علیک‌شان کم جو امان

مردمان گرچه بصورت آدم‌اند ‌ ‌ ‌ تا بنداریکه جمله زان دم‌اند

ایزد آن روحی که در آدم دمید ‌ ‌ ‌ از هزاران در یکی آمد پدید

صورت گرچه بجا از نسل اوست ‌ ‌ ‌ چون ندارد مغز بیهوده ست پوست

گرچه این عالم پرست از مردمان ‌ ‌ ‌ نادرست انسان کامل در جهان

پس مکن هم ناسزایی یار خود ‌ ‌ ‌ جهد کن تا خود ببینی کار خود

همچو شیری صید خود را خویش کن ‌ ‌ ‌ ترک عشوه اجنبی و خویش کن

مردمان هستند اکثر بی‌وفا ‌ ‌ ‌ تا توان که هر مکان رنجی رسد ترا

دور شو زان کس که او تن پرورست ‌ ‌ ‌ نیست آدم او همانا گاو و خرست

ای خنک آنکس که حکمت قوت اوست ‌ ‌ ‌ یار او شو زانکه او یار نکوست

جز ازیرا که همچون جبرئیل ‌ ‌ ‌ میشود او را غذا نور جلیل

جرب و شیرین قوت نفس تست هم ‌ ‌ ‌ صبر و پرهیز و قناعت قوت جان

تا تو

تا توشی را جرب و شیرین میدهی ‌ ‌ ‌ جوهر خود را ببینی فربهی

این تن تو هست آخر مشت خاک ‌ ‌ ‌ نیست باقی عاقبت گردد هلاک

جوهر خود را بپرور ای اخی ‌ ‌ ‌ کان بماند پایدار و سرمدی

هستی تو خود ببینی آن جوهرست ‌ ‌ ‌ تو نه تن چون شد ستی تن پرست

تو مدان خود را که هستی تو بدن ‌ ‌ ‌ تو همان جانی لباس تست تن

تو ضمیری کوست پنهان در درون ‌ ‌ ‌ نه استخوان و پوست اجزای برون

ای برادر تو همان اندیشه ‌ ‌ ‌ ما بقی تو استخوان و ریشه

گر بود اندیشه‌ات خوب و لطیف ‌ ‌ ‌ نزد یزدان تو عزیزی و شریف

ور بود اندیشه‌ات زشت و پلید ‌ ‌ ‌ میشوی مردود و مطرود و بعید

چون مصفا شد ضمیر مومنان ‌ ‌ ‌ مسکن ایشان شود باغ جنان

چون ضمیر کافران مردار شد ‌ ‌ ‌ لاجرم ماوای ایشان نار شد

پس نهی دولت سعادت مر ورا ‌ ‌ ‌ باشد او در دین پاک مصطفا

سر ز شکر دین ازان بر تافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی

شکر با کن که در آن روز الست / تو بلی گفتی عنایت داد دست

بود آدم آن بلی احسان حق / نعمت ایمان بدادت کز سبق

اصل نعمتهاست ایمان چون رسید / شکر کن یابی تو نعمتها مزید

خواه نعمتهای باقی از اله / نعمت دنیا شود آخر تباه

سعی کن در کسب روزی ابد / روزی دنیا بلا شک میرسد

بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم باید تو بر درگاه باش

بنده را خدمت بود کار و کیا / خواجه خود نعمت رساند بنده را

تو همان در بنده گی چالاک باش / کن توکل میرساند حق معاش

چون توکل میکنی با صدق کن / اهل حق باش نی اهل سخن

با دل و جان کن توکل با خدا / نی بقیل و قال و تقلید و ریا

مؤمن آنست کو محقق میشود / در رموز دین مدقق میشود

از

از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

چونکه ایمان را بتقلید است اساس / قشر بی مغز و تن بی جان شناس

شد محقق همچو خیک پر عسل / شد مقلد خیک پر مکر و دغل

شد منافق خیک پر از زهر مار / هیچ ایمانش ندارد اعتبار

زانکه ایمان آورد آن بد گهر / از طمع که وارهاند مال و سر

صاف کی باشد ورا دین و ورع / چونکه هست ایمان او بهر طمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پرده های طمع را

چونکه با رشوت کند قاضی طمع / چشم و عقل و سمع او را شد طمع

با چه رو آید عجب آن روسیاه / پیش حق در محکمهٔ عدل اله

می ستاند از مزور زر و سیم / رو بگیرید هم فقیر و هم یتیم

بهر دنیا میکند دین را خراب / روز فردا می نترسد از حساب

کور شد چشم دلش از طمع خام / کیسه پر کرد آن گدا چشم از حرام

هر کرا باشد طمع الکن بود | **با طمع کی چشم دل روشن بود**

چشم دل را از طمع کردست کور | نیست چشم باطنش را قوت و نور

با قناعت میگشاید چشم دل | سرمهٔ صبر و قناعت را اهل

چشم دل را از قناعت سرمه ساز | تا شود با نور حق آن چشم باز

چشم دل چون باز شد بیند عیان | جای چشم دل جمال بی نشان

چون ببیند جان جمال لایزال | زین جهان بی ثبات آید ملال

هر که از دیدار برخوردار شد | **این جهان در چشم او مردار شد**

هر که بیند آنچنان دیدار را | کی کند رغبت چراین مردار را

آب شیرین را ندیدی مرغ کور | دایما خوردی ز کوری آب شور

چون خورد او آب شیرین زلال | ز آب شورش بعد از آن آید ملال

هر که خورد او نعمت خاص خدا | نعمت دنیا نخواهد چون گدا

باشد از دنیای دون او چشم سیر | گرچه باشد بینوا و بس فقیر

هر که دور از دعوت مردان بود | **او گدا چشم است اگر سلطان بود**

دعوت حق را چو دیدند اولیا | پیش شان هیچست این ملک فنا

هر که یابد وصل خلاق ودود | چیست دنیا پیش او یک خاک تود

این جهان خود پر بلا و آفتست | اندرین محنت سرا کی راحتست

چیست احوال جهان تشویش و غم | نیست شهری در جهان کو نیست سم

کی بود بی غم درینجا کو شد | کی بود بی سم درینجا تو شد

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | **جز بخلوتگاه حق آرام نیست**

هر که خلوتگاه حق یابد رهید | از همه آفات در راحت رسید

شاد آنکه همتش عالی بود | از ثنا وش جان خالی بود

که بپرهیزد ز نعمتهای دون | دام شیطان را نگیرد ذوفنون

میشود صابر ز لذات جهان | وصل حق باشد مراد او همان

صبر کن کی یابد ایمان کمال | کز بی صبریست ایمان را زوال

صبر از ایمان بیاید سر کله ‖ حیث لا صبر فلا ایمان له

صبر کن از لذت جسم ثقیل ‖ تا بیابی لذت وصل جلیل

روح باقی را بکشتی از خری ‖ جسم فانی را بجز می پروری

طوطی جان در قفس از تو زار ‖ زاغ تن در باغ ناز آن جیفه خوار

صورتت جسم کثیف و پر علل ‖ باطنت روح لطیف و لم یزل

ظاهرت درمانده در حبس مکان ‖ باطن تو لامکان و بی نشان

تو مکانی اصل تو در لامکان ‖ این دکان بر بند و بگشا آن دکان

این دکان نفس است در دنیای دون ‖ آن دکان روحست آنجا کیقباد

عقل و دل کردان درین هر دو دکان ‖ گنج و حذرات این هر دو دکان

اندرینجا هر چه باشد شد فنا ‖ هین بکش اسباب را اندر بقا

تا نه دزدد رخت تو شیطان دون ‖ تا نگردی دام ملعون زبون

این دکان فانی و باقی آن دکان ‖ اندر آنجا کش تو گنج این دو کان

استعیذ

استعیذ الله من شیطانه ‖ قد هلکنا آه من طغیانه

اندرین دکان هر آنچه یافت دیو ‖ می ستاند می برد با مکر و ریو

اندر آن دکان هر آنکه برد رخت ‖ اوست صاحب دولت و مسعود بخت

اندر آنجا هم بیابد وصل یار ‖ هم بماند رخت و بخشش پایدار

اندرین دکان هر آنکو شد مقیم ‖ شد مسخر او بشیطان رجیم

تا ابد او ماند در حبس عدو ‖ گشت ثابت لاجرم افلاس او

آدمی در حبس دنیا زان بود ‖ تا بود کافلاس او ثابت شود

پس بدین دنیای فانی ای سره ‖ هر چه داری اندرین محبس منه

رو بکن رحلت ازین فانی سرا ‖ تا برای انبیا و اولیا

رهبر خود کن رفیق راه دان ‖ تو بخود تنها نیابی راه آن

تا نباشی غافل از هستی تو گول ‖ همره تو میشود با مکر و غول

او نرفته است راه لیکن با زبان ‖ از منازلها تو میگوید نشان

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم

می‌زند از راه دانی بر تو لاف / می‌زند اندر راه و لاف او گزاف

کن نیازی با خدای بی‌نیاز / تا که نفریبد ترا آن حیله‌ساز

یا الهی کن عنایت از کرم / مر مرا تا بارگاه تو رسم

وارهم از حبس این کون و فساد / هم رسم با وصل تو یابم مراد

چاره کن این عاجز بیچاره را / روزنی بگشا جهالت خانه را

کون بیچاره است و هیچ چاره نی / تا که بگشاید خدایت روزنی

کن تضرع با خدای مستعان / دست تو گیرد برد آنجا کشان

ناله و زاری بکن با درد و سوز / روز را تا شب شبها تا بروز

تا ترا از در ترا آن شه برد / می‌پذیرد مر ترا با خود برد

تا بیابی دولت وصل و لقا / تا نمانی ز خدای خود جدا

باش ای بیچاره دایم چاره‌جو / تا رسی اندر بهشت و چارجو

چشم را

چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم گشته سوی جان

می‌نگرست حق ز شهر لامکان / رخت هستیها درین فانی دکان

هستی این هستها هست از عدم / هستها باقی عدم اندر قدم

جمله هستی از عدم دارد مدد / در عدم رو کو بماند تا ابد

از عدم هستی بیاید دمبدم / می‌نماید باز میگردد عدم

در حقیقت نیست هستی او وجود / نیستی بود آنچه در هستی نمود

کارگاه صنع حق در نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

نیستی معنی و هستی صورتست / صورت از معنی نشان و آیت است

جمله هستیها ز داد نیستیست / نیستی رو پس تو در هستی مایست

بی‌نشانست این نقوش و این صور / شد نشان آن بی‌نشان آمد بدر

معنی بیچون بصورت شد عیان / عاشق صورت نشو معنی بدان

عاریست در صورت این حسن و جمال / پس تو نیکوتر نگر حشمت بیال

جون ز راند و دست خوبی بر شر | ورنه چون شد شاهد تو پیره خر

هست صورت آینه با حسن دوست | هر چه در صورت به بینی جمله اوست

پس مشو تو عاشق نقش صور | که مصور شد مصور خویش نگر

این صور مرآت حسن لایزال | اندرین آینه تابان آن جمال

چشم صورت بین نبیند جز صور | چشم معنی بر گشا و در نگر

آن خوشی کاید ز معنی آن خوش است | آن خوشی کاید ز صورت آتشی است

این همه عالم طلبکار خوشند | وز خوشی تزویر اندر آتشند

آن بود خوش که ز هستی وارهی | از حجاب آب و گل بیرون جهی

قطرهٔ جان را بیالایی ز خاک | میرسانی اندر آن دریای پاک

هین بشو خود را ز اوصاف بشر | پاک شو ز آلایش هر خیر و شر

ورنه در صورت نمیابی خوشی | جز مگر زحمت وجود آنجا کشی

باش جویی نکو و با ادب | با وصال دوست اهلیت طلب

من ندیدم در جهان جست و جو | هیچ اهلیت به از خوی نکو

خوی بد اندر طبیعت چون نشست | موجب دوری و جزای لعنت است

هست بسیار روی خوب و روی زشت | هست پنهان خوی خوب و خوی زشت

خویها پنهان اثرها آشکار | از اثرها خویها را اعتبار

گرچه هست اوصاف آدم بس نهان | میکند احوال و اقوالش بیان

آنچه مکنون است در اسرار او | می توان دانست از گفتار او

آدمی مخفیست در زیر زبان | این زبان پرده ست بر درگاه جان

گر نبودی گفت و گوی این زبان | کس ندانستی خبر ز اقلیم جان

گنج مخفی جان زبان او را کلید | چون گشاید قفل جان گردد پدید

گر نبودی این زبان مفتاح جان | کس ندانستی ز جان نام و نشان

چونکه گفتار زبان بشنید گوش | سر جان از راه گوش آمد بهوش

سر جان از راه گوش آمد پدید | این شنیده میرسید آخر پدید

گوش دلالست و چشم اهل وصال … چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

چون شنیدی از زبان شرح و بیان … فهم کردی هست در تو گنج جان

بمکرر

چون شنیدی از زبان شرح و بیان … فهم کردی هست در تو گنج جان

گر گشاید جان زبان گوید بیان … گوست هم مفتاح گنج جان جان

بشنوی با گوش جان اسرار هو … بر تو تابد پرتو انوار هو

هم بجا مانی رسی زر آه جان … آن زمان یابی نشان از بی نشان

چون یقین شد ذات پاک ذو الجلال … در یقین منزل مکن رو تا وصال

ز آتش از علمت یقین شد در تجلی … لخته کی جو در یقین منزل مکن

چون ترا آمد یقین از وصل یار … ای عجب در هجر چون داری قرار

با چنان حسن و جمال آن دربا … خواندت از لطف با وصل و لقا

چون کند دعوت ترا آن ذو الکرم … باش چالاک و بکن از سر قدم

صبر چون داری تو در هجران یار … عیب نقصانست عاشق را قرار

صبر عاشق گر ز معشوقش جدا است … تو یقین دان بدترین عیبهاست

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش … کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

عاشق از معشوق چون باشد جدا … در جدائی صبر عیب آمد ورا

چونکه معشوقش بخواند با وصال … هست عاشق را قرار آندم وبال

پس مکن تو هیچ اینجا شک و ریب … صبر بی معشوق عاشق را عیب

می نداند عیب خود را هیچ کس … زان ندارد پاکی خود را هوس

عیب خود را می نبیند احمقا … مو بمو بیند عیب این و آن

غافلند این خلق از خود ای پسر … لاجرم گویند عیب همدگر

عیبهای خویش را می ننگری … عیبهای دیگران را بشمری

عیب خود بین و بکن از وی گذر … جهد کن تا عیب تو گردد هنر

آدمی چون پاک گردد از عیوب … میشود مرآت علام الغیوب

از نجس چون پاک شد جوی وجود … آب صافی شد روان از بحر جود

جون از آن دریا روانست آب جو … بحر بی بن و بی حدست زو آب جو

برلب جو بخل آب آنرا بود | کو ز جوی آب نابینا بود

انبیا و اولیا چون جویهاست | آب شان از بحر پاک کبریاست

عارفان پرکرده زان جوها سبو | تشنگان را میرسانند آب جو

صورت عارف سبو معنیش آب | گر توی تشنه بخواه آنرا شتاب

آب عرفان از سبوی عارفان | هین بنوشید ای گروه تشنگان

جو مراد تشنه آبست از سبو | آب جو نی نقش منسوب نقش او

چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو رو آب جو

گر سبو از آب صافی شد تهی | عشق بازی با سبو شد ابلهی

رو سبوی خواه پر از آب صاف | چون بخوردی ز آب او گشتی معاف

گر بیابی تو سبوی پر ز آب | آب و شوره است یا شیرین آب

هست صورت چون سبو اندیشه آب | آب اندیشه چو شوره است رو بتاب

هست صورتها نشان بیشها | میرود در بیشها اندیشها

انگه

از یک اندیشه که آید در درون | صد جهان گردد بیکدم سرنگون

هیچ خالی نیست یکدم بیشها | گونه گون آید رود اندیشها

گه پلنگ و شیر و گه آهوی ناف | بر حذر شو نیست این بیشه گزاف

پس عجب بیشه است نقش آدمی | اندرو اندیشها گردد همی

در مثل چون جوی باشد این جسد | فکرها چون آبها نو نو رسد

هر دمی از عالم غیب آن خدا | میفرستد گونه گون تدبیرها

افکنی تدبیر خود را پیش دوست | گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

او فرستد هر زمان تدبیرها | از کمان او جهد این تیرها

گرچه این تدبیرها آید از و | آن مدبر تو هم از خویش جو

باش ایمن بی ریا در کار هیچ | تا گشاید در دلت اسرار هیچ

ای برادر متقی شو متقی | گر نه در عهد اول تو شقی

از کدورات هوا تا پاک باش | در ره دین چابک و چالاک باش

کرد نفس دزد کار او مسیح / هر چه آن بی کار هیچ است هیچ

هر که ماند هر چه باشد ما سوا / نیست باقی بی کار کردد فنا

عمر را ضایع مکن در کار باش / خواب غفلت را بهل بیدار باش

آینه دل را مجلا کن بعشق / از همه عالم تبرا کن بعشق

از همه قید جهان می باش حر / دامن افشان از غبار خواب و خور

زآب و گل شد جسم فانی را غذا / شد غذای روح انوار خدا

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

بس جهد کن تو قوت حیوانی بهل / قوت اصلی که غذای جان و دل

جان و دل مرغان باغ لامکان / در قفس محبوس در گوشه دکان

طوطیان عالم قدسند جان / قند حکمت کن غذاشان هر زمان

جان و دل را حکمت و عرفان غذاست / آن غذا را عارفان چون کاسه هاست

یار عارف کاسه شیر و شکر / کاسه زهرست یار بدگهر

دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی می برد

ای برادر بوالعجب مرغست دل / چند روزی در قفس زآب و گل

زین قفس آخر کند پرواز او / تا فضای لامکانی باز او

اندرین تن جان چو دریا زیر کاه / میکند باد اجل کَه را تباه

جسم ما کوه یا که هست ابر سیاه / در پس او گشته پنهان جان چو ماه

از پس کوه بدن آخر شتاب / جان برآید کوست تابان آفتاب

مشرق خورشید چرخ قیرگون / آفتاب باز مشرق ها برون

آفتاب با ضیای لایزال / نیست این خورشید عالم بی زوال

جان کزو باشد حیات این بدن / شد بقایش با بدن فانی مخوره

جاودانی که هست آن جان جاه / سرمدی و جاودانی بی زمان

ای که محبوسی تو اندر حبس تن / جان باقی می طلب بر تن متن

شد تن ملک کرد لایبقاست آن / تا نمانی تو زجان جاودان

پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست

خط تن کو هست انبان قذر — چیست تا قانع شوی با این قذر

مانده محروم از لذات جان — قانعی با لذت دنیا همان

لذت شهوت نصیب جسم خاک — لذت وصلت سزای جان پاک

حظ شهوت خواب و خور قسم بدن — آرزوی جان رسیدن تا وطن

شو ز شهوتهای و لذتها بری — تا بشهر لامکانی ره بری

ترک لذتها و شهوتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست

مانده در لذت دنیای دون — غافلی از وصل نعم الماهدون

گشته قانع لذت یکچند روز — از تماشای جمال جان فروز

حظ حیوانی بهل گر آدمی — چشم جان بگشا و با خود آ دمی

لذت دنیای فانی چون فناست — نقد عمر از خرج شد اینجا بهاست

ظلمت فانیست این ملک جهان — نیست جز انوار باقی لامکان

این

این جهان نیست چون هستان شده — و آن جهان هست بس پنهان شده

نور چشم حس نه بیند جز صور — چشم جان را حس چها باشد نظر

همچو کی افتاده از خود برون — صحبت خاص است با یار اندرون

چشم جان بگشاده از اندرون — چشم تن خود عکسها بیند برون

هر چه بیند چشم تن آن هست پوست — و آنچه بیند چشم جان خود هست اوست

چون بیاید نور حس با نور هو — پس بنور او ببیند روی او

نور حق بر نور حس راکب شود — و آنگهی جان سوی حق راغب شود

یا الهی تو بده آن نور را — چشم حس ما بنورت برگشا

برگشا با نور پاکت چشم ما — هم بنور خود جمالت وانما

جان ما پر کرده از اشتیاق — میرهان او را ز هجران و فراق

واستان ما را بلطف خود ز ما — کن نصیب ما ز گلشن وصل و لقا

کرده ما را ز عشقت بی قرار — ما شده در دام عشق تو شکار

ما نه‌ایم اینچنین دانی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

یا الهی کرده ما را اشکار / کن بما اسرار وحدت آشکار

وا رهان ما را ز دام این جهان / در دل ما حب تو ماند نهان

جان ما را زین جهان آزاد کن / با تجلی جمالت شاد کن

جسم ما را کرده جان را حجاب / هم ز ما بر روی ما کردی نقاب

ای برادر شد حجابت این خودی / تو ز خود محجوب و غافل از خودی

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

نفس تو بنده است سلطان است جان / جان ز مرگ او بماند جاودان

تا نمیرد نفس محبوس است جان / مرگ او جان را حیات جاودان

کشتن این نفس دشوار است سخت / اوستادی بایدت ای نیکبخت

چون کنی او را که هست او اژدها / جز بکلک یاری ظل خدا

او نمیرد به شمشیر و سنان / جز ز زخم تیر پیر راه دان

شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتن سبق

می کشد نفس ترا بی آلت او / گویدت بی حرف و لب اسرار هو

هین برو از خاک پایش سرمه کن / تا بیاموزد ترا علم لدن

گر مسی از کیمیایش زر شوی / ور تو سنگ صخره گوهر شوی

او ترا از تو بکل فانی کند / پرتو انوار ربانی کند

از همه زشتی مبدل میشوی / گر بدی ناقص مکمل میشوی

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف

زشت اسیر شهوت و حرص و هوا / خوب پیرو میشود او رهنما

کیست کلرو و طالب مرد خدا (وصل) / شد حریف آن شیخ کذاب طغا

گر شوی همراه پیر راه دان / از بلای نفس خود یابی امان

ور شوی تو پیرو شیخ دروغ / میشوی گمراه مانی بی فروغ

پس بکن تو شیخ واصل پیشوا / تا منور گردی از نور خدا

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملائک ز اجتبا

از خدا نور آن زمان گیرد مرید / که بجان حضرت حق میرسید

شیخ واصل شمع جان را داد نور / شیخ ناقص چشم دل را کرد کور

شیخ واصل باغ جان را تازه کن / شیخ ناقص میکند از بیخ و بن

گر تو هستی زنده خود بی ادب / نیست غم رو مرشد کامل طلب

ور تو خوبی بد شوی از شیخ دور / ور تو زشتی به که باشی در حضور

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

می نماید آن کژیها که تراست / میکند شیخ آن کژیهای تو راست

تو زمینی مرشد کامل بهار / چون رسید او تو گردی سبزه زار

مرده تو او عیسی زمان / زنده گردی از دمش تو جاودان

گرچه خود میابد ز قوت تن فطام / میدهد هم قوت مدام و مستدام

برگ بی برگی کند اویت عطا / جان تو باقی بماند با خدا

برگ

برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

گر تو دوری زین خبیثان با یقین / تو بشیطان لعین باشی قرین

میکند با دام این دنیای دون / او ترا صید و شوی او را زبون

میکشاند با هوا و آرزو / تو شوی منقاد امر آن عدو

نفس خر را میکشد در سبزه زار / پرورد آخر بدرد گرگ وار

کار تو تن پروری گشته مدام / میخوری با حرص هر دار و حرام

حشر بر حرص خس مردار خوار / صورت خوکی بود در روز شمار

همچو خوکی از شقاوت از ضلال / میخوری پر از حرام و از حلال

روزها تا شب خورش جویی چو خر / میفتی در خواب شبها تا سحر

پس تو بگشا چشم و بنگر حال چیست / در چه کاری همت در راه نیست

هین برو تو در پی ابدال حق / زو بخوان از درس عشق حق سبق

کار تن را زود قربان کن بعشق / سر چو گو در پیش چوگان کن بعشق

چونکه گشته گرد دین جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان

کو بماند مو بمو اسرار حق / پر شود از تابش انوار حق

مانده‌ای محروم ازین ذوق و صفا / اینچنین لذا تراکردی رها

بار یافت صبر کن یک چند روز / همچو شمع از آتش عشقش بسوز

با هوا و آرزو کم باش یار / تا بمانی با وصالش پایدار

کن عبادت اندرین دار فنا / تا شوی سلطان اقلیم بقا

شاه آن باشد که از شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است

خود چه باشد شاهی دنیای دون / که شود از مرگ آخر سرنگون

چون شوی غره تو ای شاه جهان / کز تو گردد آخر این هستی جدا

تو کنی آخر ازین فانی گذر / ماند اینجا این خزینه سیم و زر

خود خزینه در درون تو نهان / رو که باقی بماند او بجان

گنج اسرار خدا در ذات تست / گر نه هستی وارهی هستی درست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست

ذات مردان مخزن گنج خداست / جای ایشان شاه اقلیم بقاست

شاهی ایشان بماند جاودان / نیست فانی همچو شاهی جهان

شاه شاهان جهان در خاکدان / نیست فانی همچو شاهی جهان

اولیا در بزم خاص ذوالجلال / سرخوشانند از می پاک وصال

گشته ایشان از عیان اسرار غیب / اندر ایشان تافته انوار غیب

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جاسوس القلوب

از ورای کفر و دین و صلح و جنگ / سایران در عالم بی بو و رنگ

اهل تن در عالم کون و فساد / با حیات جسم فانی گشته شاد

همچو حیوان میخورد دایم ز خاک / ماند محروم از غذای جان پاک

جز و بشر نمی‌بیند هر تن را مدام / گشته نفس کافر خود را غلام

این جهان تن بند او را حجاب / زان جهان هرگز ندید او فتح باب

اولیا شاهان اقلیم بقاست

ای بجهان تن غلط اندر شده / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

این تنت خواهد شدن آخر سقط / ترک او کن تا نیفتی در غلط

تن کند گمراهت از راه سداد / پیشوا کن راه دان اوستاد

پیروی کن ره رو استاد را / از غلط وز گمرهی یابی رها

چون نمودت راه پیر راه دان / در پی او رو بره تنها مران

تو مگو که یافتم من راه راست / گشتم استا فضل او بر من چراست

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغاز دو آید به پیش

ای خنک آنرا که باشد حق شناس / میکند کفران نعمت ناسپاس

هر که آموزد ترا علم و هنر / تو بنه با خاک پایش رو و سر

چونکه علم آموختی استا شدی / ذو فنون و فاضل و دانا شدی

جهد کن حکمت بیاموز از حکیم / رو بشو جویای خضری چون کلیم

بگذر از بحث و جدال و قیل و قال / شو مقیم درد و سوز و وجد و حال

چند از این الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

عقل خواهد که بیاموزد فنون / عشق خواهد شورش و شوق و جنون

عقل خواهد ننگ و ناموس و وقار / عشق خواهد عاقلان را تار و مار

عاقلان در شهرت نام و نشان / عاشقان بالاتر از کون و مکان

عاقلان در قید مجد و مال و جاه / عاشقان مست از سغراق اله

هل تو عقل و برو در عشق باش / بر دو دیده عقل خود در رو خاک پاش

آتشی از عشق بر جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

باش حالا مالا از عشق خدا / تا نگنجد در تو عقل و فکرها

باش اندر راه عشقش پاکباز / همچو شمعی ز آتش او میگداز

شمع خود را کن فدای نار او / تا نماند در تو جز انوار هو

خامی و ناپخته ای سرد چند / هین بسوز از آتش او چون سپند

فرض عین است سوختن در دین عشق / چیست جز عاشق کشی آیین عشق

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

مذهب و ملت که عاقل راست آن / تا بجز عشق شد رهبر همان

چون بجز عشق عاقل می‌رسید / عقل آنجا محو گشت و نا پدید

او کجا آنجا و یا رهبر کجا / کاندر آنجا نیست کس الا خدا

یا الهی جان ما آنجا رسان / که شود غواص بحر عشق جان

باز جانرا کن ز شیدا جان ما / ماند اندر حبس تن این جان ما

کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

کو رهد از قید تن این باز جان / باز گردد تا فضای لامکان

کی گشاید بند پای باز جان / جز مگر از دست پیر راه دان

سخت بند است بند تن میدان یقین / هست محکمتر ز بند آهنین

گرچه ز آهن محکم است این بند شوم / دست پیر آن میکند نرمش چو موم

هرکه باشد اولیا را در پناه / در حقیقت شد پناه او اله

هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا

ای اخی چون اولیا را یافتی / تو یقین میدان خدا را یافتی

گر تو خواهی گشته واصل با خدا / خصلت خود کن خصال اولیا

هر که یکدم شد قرین آن کرام / او شود اندر جهان مرد تمام

صحبت مرد خدا مردت کند / صحبت هر نا سزا سردت کند

طالب مرد حق شو روز و شب / عاقبت مطلوب گردی زین طلب

سایه شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه خوشتر ز آفتاب

سایه شاهان ترا چون شد پناه / میشوی تابان ز انوار اله

باش دایم طالب مردان صبوح / تا بیابی وصلت رب الفلوح

در طلب کاهل مشو چالاک باش / نکته دان و زیرک و دراک باش

دایما با نفس و شیطان کن جهاد / از مراد این جهان شو بی مراد

شو قرین محنت و رنج و الم / شو ندیم آه و افغان و درد و غم

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

گر شوی در راه حق محو و فنا / می‌کنی عیش مخلد در بقا

رو بکن این هستی فانی تلف / هستی باقی بیابی در خلف

هستی خود را بکن زیر و زبر / هستی فانی بده باقی بخر

این تجارت را نمی‌داند خرد / کو فروشد فانی و باقی خرد

عشق می‌داند چنین بازارها / غافل است عقل و خرد زین سودها

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

نیست چاره بهتر از دیوانگی / می‌گشاید صد در از دیوانگی

گر نه دیوانه مرد عاقلی / زین حقایق کودنی و جاهلی

کی شناسد اهل عقل این رازها / روشن است این عاشق دیوانه را

کار عقل اینست بس کاندر جهان / باز داند سود را او از زیان

هرچه آن را سود داند عاقلان / عاشقان را سود آید شد زیان

هرچه بینی سود خود را می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

زهر از عشق خدا درد و بلا / آب حیوان نفس را ذوق و صفا

آخر این ذوق و صفا زندان شود / تا ابد درد و بلا در جان شود

پس چرا درد و بلا را عاشقان / دوست‌تر دارند از جان و جهان

گر تو مرد عاشقی دیوانه شو / در ره درد و بلا مردانه شو

هین مشو ایمن بکن خوف از خدا / چاک کن تو پردهٔ ناموس را

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس رسوا باش فاش

ایمنی از خوف با بی‌هوش دار / فخر خواهی بگذر از ناموس و عار

خوف کن از حق ز خود بیزار شو / عاشق رسوا شو و بی‌عار شو

کی شوی از خود بری و بی‌طلب / چون تو اعمایی عصا گیری طلب

بی عصاکش کی بیابد راه کور / از عصاکش خود مبادا کور دور

شیخ بنماید ترا راه رشد / همت او دیو نفست را کشد

هیچ نکند نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری دامن آن شیخ سخت — میشوی از همت او نیک بخت

پیر هیچ در طریق مولوی — کوثر ساقی از شراب مثنوی

زان شراب میکند مست و خراب — زین طریق حق طلب کن فتح باب

شکر یزدان را که مست آن میم — زین طریق عشق بیگانه ایم

در طریق مولوی دیوانه ایم — سرخوش و سرمست از این میخانه ایم

ما اگر قلاشی اگر دیوانه ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

ترش و شیرین رسته ایم از باغ عشق — در دل ما هست درد و داغ عشق

عاشق دیوانه و شوریده ایم — این طریق عشق از آن بگزیده ایم

عاشقانرا خوشتر آید این طریق — جمله جانبازان عشقند این فریق

سرفرازانند در عشق خدا — فارغند از زرق و تقلید و ریا

بندگان حضرت سلطان عشق — خسروانند و شاهان عشق

صنع

صنع عامان خود مخور شهد خاصان — تا کسی گردی در اقبال کسان

هین بیا این عاشقانرا یار شو — از خامان مدعی بیزار شو

گر شوی تو بندهٔ سلطان عشق — میربایی گوی از میدان عشق

عاقلی رو دور شو با ما میا — عاشقی هستی بیا صد مرحبا

عاقلی از عاشقان بیگانه‌ئی — عاشقان با عاشقان همخانه‌ئی

عاشقان هستند خاصان کرام — عاقلان هستند خامان و عوام

طاعت عامه حجاب خاصکان — وصلت عامه حجاب خاصان

طاعت عامه بتقلید و ریا — آن گناه هست پیش خاصان خدا

وصلت عامه نه با عشق و ولاست — آن حجاب خاص درگاه خداست

نزد معبود آن عبادات عوام — کی بود همچون عبادات کرام

طاعت عامه بجهل و غفلت است — طاعت خاصان عیان و رؤیت است

ذکر و تسبیح ارنه با جان و دل است — لفظ بی معنیست آن بس باطل است

لفظ کآید بی دل و جان در زبان | همچو سبزه تون بود ای دوستان

میکند تقریر حب و اشتیاق | با زبان و در دلش بغض و نفاق

در زبان با دوستی میثاق و عهد | در دلش بر دشمنی سعی است و جهد

پس زبان رو نیست آن میثاق سست | در زبانت نیست اندر دل درست

ور بود بر راستی میثاق و عهد | در وفا آن هست همچون شیر و شهد

پس مجو از احمقان هرگز وفا | گر وفا جویی بجو از اهل صفا

نقض میثاق و عهود از احمق است | حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گر کنی تو حفظ ایمان و وفا | پس تو خواهی دید الطاف خدا

با خدا میثاق بستی در الست | حفظ می باید نمی باید شکست

گر تو مشتاقی بدیدار خدا | پس مشو تو سست عهد و بیوفا

عهد را با جان و دل میکن نگاه | تا ز تو راضی شود آن پادشاه

در رضای دوست مردانه بکوش | همچو دیگ از آتش عشقش بجوش

کرم

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد | با درشتی ساز تا نرمی رسد

با جهاد و با ریاضت روز و شب | چابک و مردانه شو اندر طلب

با ریاضت صافی و پالوده شو | مقبل و شایسته و بستوده شو

در عمل با جان و دل مشغول شو | جهد کن در حضرتش مقبول شو

خویش را از جرم هستی پاک شو | عزم درگاهش مکن ناشسته رو

جست و جو کن عیب خود را مو بمو | جهد کن خود را ز هر عیبی بشو

ای خنک جانی که عیب خویش دید | هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

از همه آلودگیها ساده شو | با وصال حضرتش آماده شو

چون نداری با وصالش اشتیاق | مانده در محبس هجر و فراق

در جدایی چون کنی صبر و قرار | نیست در تو آرزوی وصل یار

از تماشای خیال حسن و جمال | مانده اندر چه کاری چیست حال

سخت باید ترک دیدار خدا | سخت آید ترک این دار فنا

ای که چیزی نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز شم اهل دون

کمتر است از برگ کاهی این جهان / نیست چیزی پیش چشم عاشقان

در حقیقت این جهان هیچست هیچ / دام شیطانست رو این را مپیچ

هین که بالاتر بپر چون هما / تا نیفتی اندرین دام بلا

برگشا پرواز کن ای باز جان / کن شکار اندر فضای لامکان

فکرت و اندیشه دار در فنا / کن رها شو طالب وصل خدا

هرچه اندیشی بود بهر فناست / آنکه در اندیشه نابد آن خداست

چونکه در اندیشه نابد آن خدا / شو برون از فکرت و اندیشها

ز آینهٔ دل گرد اندیشه بروب / تا مجلا گردد و صافی و خوب

تا در آن آینه بینی روی دوست / که دو عالم جمله از ایجاد اوست

اهل دل بینند در مرآت دل / پرتو انوار آن شمع چگل

شاه باقی در دل اهل دلست / بی نشان را دل مقام و منزلست

احمقان

احمقان تعظیم مسجد میکنند / با جفای اهل دل جد میکنند

بهر امر شاه مسجد سجده گاه / در دل اهل دلست منزل شاه

مسجد از بهر عبادت خانه‌ایست / دل شده مسجود ما کاشانه

پس بجو تو در دل اهل دلان / آنکه بیرونست از کون و مکان

تو مکن فکر از جهان آب و گل / فکر کن تا چیست آن صحرای دل

باطلست فکری که او شد در جهان / زان جهانست فکر و ذکر عارفان

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر این عالم چو این عالم فناست / فکر آن عالم بقا اندر بقاست

احمقانرا فکر در دنیاست بس / اندرین فانیست ایشانرا هوس

فکر ایشان هست احوال جهان / این جهانست مطلب ایشان همان

علم آموزند بهر مال و جاه / نی ز بهر آنکه بگشاید راه

بهر آن کوشند با علم و هنر / که فروشند این متاع با سیم و زر

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

علم خود را تو بجوی مشتری / تا فروشی نعمت دنیا خری

گر فروشی علم را باری بیا / با خدا بفروش الله اشتری

چند میگویی که باشی ذو فنون / چونکه باشی آخر از لا یعلمون

علم قشر و مغز او عشق خداست / گر نه عاشق هر علمت هباست

لفظ بی معنیست علم احمقان / علم بی جان جسم است کانون نیست

لفظ چون وکرست و معنی طایر است / جسم جوی و روح آب سایر است

وکر بی مرغست و بی آبست جو / بی نیرزد هیچ رو آبرا بجو

جسم بی جان لفظ بی معنی هباست / جان و معنی گوهر آبی بهاست

ای برادر تو عجایب معدنی / جان باقی مانده در حبس تنی

لیک تو از خود بغایت غافلی / تو ز سر باطن خود جاهلی

نفس و عقل و روح در تی هستت / در تو یابی هرچه میخواهی درست

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل / روح در عین است و عقل اندر دلیل

نفس نمرود آتشی دارد نهان / آنکه آنرا خلیل عقل و جان

گر عنایت میکند پروردگار / عقل را آنت را شود گلزار نار

ور عنایت را بگیرد اندر خدا / پس بسوزد نفس عقل و روح را

شو مطیع امر و فرمان خدا / تا که یابی ز آتش نفست رها

گر ازین آتش بغفلت وارهی / میشوی بی حد به بی حد میرسی

جستن بی حد هرچه محدود است لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست

جسم محدود است جانت بی حد است / جسم فانی روح باقی و ابد

پس تو خود را چون بدیدی ای پسر / چشم بکشا در تو نیکوتر نگر

آینه دل را نکردستی جلا / کی ببینی تو جمال روح را

کی شناسی در خود این اسرار را / کی بیابی در دل آن دلدار را

آینه دل را ز زنگار گناه / کرده چون نامه ز تحت سیاه

در دلت زین ره برون نقل رها | جمع شد تا کور شد ز اسرار ما

پس نه بینی خویش از کوری دل | کور کردی چشم دل زین آب و گل

چشم دل گر باز کنی با جلا | تو بچشم دل ببینی خویش را

گر ببینی خویش را با چشم دل | هیچ دیدی این جهان آب و گل

حیف گر مانی بکوری در جهان | مانی محروم از لذات جان

زانک بی ز عبادتها تو ذوق | زان نمی آید ترا از دوست شوق

ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر

ذوق از طاعت نصیب اولیاست | طاعت عامه بتقلید و ریاست

ذوق طاعت را کجا یابند عام | ایستاده بود در دلشان مدام

اشقیا مغلوب شیطان رجیم | اولیا محبوب رحمان و رحیم

پر ز ذوق و شوق مردان خدا | سر خوشانند در دین پاک مصطفا

فارغند از جمله مردار و حرام | قسمتشان پاک و حلال از هر طعام

گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد مرد خدا الا حلال

حق بکم داد دور از زهر حرام | از حلال آرد و را رزق و طعام

رزق جسمش لقمهٔ پاک و حلال | رزق جانش لمعهٔ نور جلال

جسم عارف هم ز تبدیل خدا | جان شده است و نور حق او را غذا

مس او زر گشت از اکسیر حق | شیر حق شد غذا انش شیر حق

بلک او اکسیر گشت از داد حق | زر کند مس را هم از ایجاد حق

خدمت اکسیر کن مس وار تو | جور میکش ای دل از دلدار تو

خدمتش کن تا مست را زر کند | هم ترا در راه دین رهبر کند

تا تو هم در عالم اکسیری شوی | طالب از مرشد و پیری شوی

همچو او جسم لطیفت جان شود | قطرهٔ تو قلزم عمان شود

تا شود روح مصور جسم تو | هم حلال و پاک گردد قسم تو

در تو انوار خدا گردد طعام | نور حق باشد غذای تو مدام

هر که درویی لقمه شد نور جلال ‌‌ | هر چه خواهد تا خورد او را حلال

هر غذایی کو خورد مرد خدا ‌‌ | نور حق گردد در وبی شک غذا

او چو نورست آن غذا خود او شود ‌‌ | هر چه در نیکو رود نیکو شود

مرد حق را آنکه بینی تو بشر ‌‌ | او مبدل گشته است نیکو نگر

جمله اخلاقش شده اخلاق خدا ‌‌ | پاک شد از آلایش حرص و هوا

شد دلش واسع ز راه صنع خدا ‌‌ | شد گشاده دست او اندر سخا

دل فراخ آنرا بود در سنگلاخ ‌‌ | چشم کور آنرا غبار و سنگلاخ

اهل دنیا از خدا گشتست دور ‌‌ | زان خسیس و ناکس است و چشم کور

دایما در سنگلاخ پر خطر ‌‌ | پای او لغزد زند بر سنگ سر

چون دلت تنگست از جهل و عما ‌‌ | کی گشاید دست تو اندر سخا

شد دلت خالی ز حب ذو الجلال ‌‌ | آرزویی تو همه ملکست و مال

از سلیمان ماندی مهجور و دور ‌‌ | بهر دانه چند گردی همچو مور

تو چو موری بهر دانه میروی ‌‌ | هین سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه این دنیای دون بیوفاست ‌‌ | از سلیمان هم مراد آن ذو العطاست

تو بدین پوسیده دانه قانعی ‌‌ | غافل از حسن و جمال صانعی

چند ای نادان ازین حرص و هوا ‌‌ | چند باشی غافل از وصل و لقا

هین بخویش آی طالب دیدار شو ‌‌ | زین جهان بیوفا بیزار شو

از عدم او ساخت این اسباب را ‌‌ | از سبب بگذر بجو وهاب را

آنکه بیند او مسبب را عیان ‌‌ | کی نهد دل بر سببهای جهان

نیست این اسباب دنیا برقرار ‌‌ | رو مسبب را طلب کن هوش دار

چون بیداری گزو شد این سبب ‌‌ | رو بکن با جان و دل او را طلب

طالب او میشود مطلوب او ‌‌ | شد محب او یقین محبوب او

بلکه بردارد دویی را از میان ‌‌ | تو شوی محو و بماند او همان

شد مبدل درد تو با صاف او ‌‌ | جمله اوصاف تو شد اوصاف هو

چونکه موصوفی باوصاف جلیل ز آتش اوصاف بگذر چون خلیل

چونکه اوصاف تو شد اوصاف حق ذات تو شد مضمحل در ذات او

چونکه [illegible] سر ابیات راز نیست دستوری که باشد پرده باز

شاهدی تو برده‌ای اندر نقاب وا مکن در را که شد دستور به

عارفان گرچه که میدانند راز کی کنند از سر مخفی پرده باز

از خسان آن راز هست مستور به آن مکن تا زین شکرها دور به

گوش انکس نو شد از جلال گر چو سوسن صد زبان افتاد لال

راز سلطان را همی گوید وزیر ملک دارد در دل و در جان ستیر

ور بگوید با چشم اسرار شاه میکند خشم او را زین گناه

زین سبب اسرار حق را عارفان میکنند از فهم نااهلان نهان

نیست لایق عاشقان این جهان که همی فهمند راز عاشقان

این جهان و عاشقانش بی بقا اهل آن عالم مبرا از فنا

این

این جهان و عاشقانش منقطع اهل آن عالم مخلد مجتمع

این جهان و اهل این فانی شود آن جهان و اهل آن ماند ابد

اهل این عالم چو هستند این چنین سر حق گفتن با ایشان شد غبین

گر بگوئی راز را با این خسان خود نمی فهمند گردد ضایع آن

گوششان از حب مال و سیم و زر از طمع ز اسرار حق کرده است کر

گوششان و چشم ایشان از طمع کر و کور است هست بر دلشان طمع

گوش را بند طمع از استماع چشم را بند طمع از اطلاع

از طمعها و ز غرضها پاک شو آنچه من گویم بگوش جان شنو

گوش سر بگشا و بشنو رازها نیست در خور گوش سر این راز را

ای برادر گوش سر گوش خر است زین سبب اسرار ربانی کر است

گر تو خواهی بشنوی راز نهان پنبهٔ غفلت برآر از گوش جان

پنبهٔ تقوی بگوش سر فشان کر کن او را از دروغ و از فشان

گوش سر بربند از هزل و دروغ | تا ببینی شهر جان با فروغ

جان ما را از کرم ای مستعان | کن هدایت میکشانم شهر جان

این جهان بیوفای پر حیل | میفریبد مان بمکر و با دغل

گر نگیری دست ما با لطف و جود | میبرد ما را بخود دیو حسود

میکشد ما را عدو از مکرها | نحن زجو منک عوناً ربنا

حق روح پر ضیای مصطفی | تو بگردان ای خدا سوء القضا

چون قضا آید شود تنگ این جهان | وز قضا حلوا شود رنج دهان

ای بدید آرنده هر دو جهان | از قضای بد تو ما را وارهان

گر نخواهی ای خدا سوء القضا | قادری همه محو گردانی ورا

ما چو گویی پیش چوگانت شها | تو ببر ما را بمیدان رضا

گر قضا را تو بگردانی بعشق | نیست ما را غیر تو یار محب

ما سوا پیش قضایت ای قباد | عاجز است چون گرد پیش تندباد

گر شود ذرات عالم حیله پیچ | با قضای آسمان هیچند هیچ

از قضای حق زحق یابی امان | پس بگو فریاد رس ای مستعان

با فغان و ناله و سوز و گداز | کن نیازی با خدای بی نیاز

شو بامر حق بجان و دل مطیع | تا بشیر لطفها و باشی صنیع

جهد کن خود را تو بشکن در فنا | باریافته بکشی رنج و عنا

در غم او اشکها بارید ها | در غم او هست بس لذتها

شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست

گر تو غم گیری یقین خرم شوی | گر تو پستی افتاده بالا روی

هر چه بینی اندرین فانی جهان | اندر آن عالم ببینی عکس آن

هر چه اینجا شادیست آنجاست غم | هر چه اینجا راحتست آنجا الم

عالم صورت دهی میدان خراب | عالم معنیست شهری بی حساب

ابلهست آنکه درین ده شد مقیم | می‌نخواهد سیر آن شهر عظیم

ده مرده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس / شیخ معنی هست شهر بی قیاس

احمقانت آنکه شود در ده مقیم / می نخواهد شهر معمور عظیم

صورت شیخی بیازد بکر دغا / تاج و خرقه بارد او با عصا

احمقی او را در آن صورت چو دید / دست او گیرد شود او را مرید

تو ز صورت بگذر و معنی بخواه / چونکه معنی نیست صورت شد تباه

گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان

چشم صورت جز بصورت ننگرد / چشم معنی برگشا ای باخرد

صورتست دنیا و معنی آخرت / رفت صورت ماند معنی عاقبت

عالم صورت نماند پایدار / هیچ کس را نیست در صورت قرار

عالم معنیست باقی و ابد / عاقل آنست کز اینجا بگذرد

تا نهی پی بر خیالات فنا / عاقبت محروم مانی ای فتا

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تا کی از در بدر

از حریصی اندر آن کوه و فتاد / بر متاع فانی گشتی تو شاد

مهملات همچو تو دانا و کور / کار بنا شد در زمینی همچو مور

همت چون تو حریصی کور دل / هم تو و هم همت آخر خجل

تو نگشتی یک زمان بر در خدا / محرمت چون تو لوند بینوا

همت را وصفهای ناسزا / بر شده چون لانه زنبورها

رو رها باش که دیوانه مگس / بر سر خرمن نشسته باشد مگس

ای پسر تو از چنین یاری ببر / همدمی چون خار زد دانا و ...

تا ترا او همچو خود دانا کند / دار ما نادان زعما بینا کند

همدم نادان ترا نادان کند / همدم محسن ترا احسان کند

تو بجز نیکان دمی همدم مباش / تو بجز نیکان دمی محرم مباش

پس خلاف عادتست ... یقین / یار نادان و بد بخت ...

هرچه بر مردم بلا و شدتست | این یقین دان کز خلاف عادتست

شد خلاف و عادت و امر حمید | که کسی با چنین یاری گزید

از ذهب بید کی چیند ثمر | از نی خالی تو کی خایی شکر

ای برادر یار بد چون بهمن است | خصلتش لی برگ عریان کردست

یار نیکو هست مانند بهار | چون رسی با او شوی پربرگ و بار

پس برو دامان پرنوری طلب | خدمت او کن باکرام و ادب

بنده یک مرد روشن دل شوی | به که بر فرق سر شاهان شوی

میشوی روشن دل از روشندلی | گر شوی شاه جهان بی حاصلی

گر شوی در خدمت روشن دلان | روشنی یابی که ناید در بیان

همچو ایشان میگشایی چشم جان | با جمال ایشان بینی عیان

همچو ایشان بر هوا غالب شوی | همچو ایشان با خدا طالب شوی

با گروه طالبان همراه باش | با دل و جان طالب الله باش

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم

چون چنین گوید ز لطف آن پادشاه | چون ثنا و نیکویی کرد ای اله

کن مرا آزاد از درد جهان | زودترم بنما جمال جانفزات

مستطلب وصل لقای آن نگار | با انین و گریههای زار زار

دوست دارد دوست آه و زار را | ناله و زاری خوش آید یار را

ای پسر با دردها یابی دوا | هست راحتها قرین رنجها

در تک دریا گهرها سنگهاست | فخرها اندر میان ننگهاست

در مجالس اهل دل با جاهلان | رسته گل با خارها در گلستان

در مجامع گشته صف صف خاص و عام | اقتدا کرده همه با یک امام

در عبادتها ولی بس فرقهاست | یا صواب است اندرو یا خود خطاست

ایستاده جمله اندر یک نماز | با تفاوت در درون صدق و نیاز

در مراتب برتر این خلق جهان | یک زیک چون پایههای نردبان

چون ز حس بیرون نیاید آدمی | باشد از تصویر غیبی اعجمی

هست از جانها برون آن ذوقها | بلکه تصویر آن غیبست از خدا

ور ز عشق حق دلت باشد تهی | ذوق محسوسات را در دل نهی

نیست در دل مر ترا الا هوا | آن هوا از ابلیس دان نی از خدا

آرزویت جز هوای نفس نیست | حاکم دل نفس گر گشتست نیست

چون بیابد آلت و قدرت بعیش | میشود بدتر ز شیطان لعین

نفس از درماندگی مرده است | از غم بی آلتی افسرده است

چونکه نعمت را نگشتی ای دنی | نیستی تو مرد کمتر از زنی

چونکه هستی ای بحر نفس ظلوم | جاهلی گر خوانده‌ای بس علوم

چه تفاوت عالمی یا زاهدی | چون نکردی خویش را با حق فدی

زهد تو هم از برای نفس تست | آرزوی علم هم از نفس تست

پس بپرس از نفس تو بدان علم هنر | در نهانی گر چه نیستی در صور

هر که کاملتر بود او در هنر | او بمعنی پس بصورت پیشتر

عاشقان را علم ربانیست علم | نی همان زین صورت فانیست علم

علمها را عشق حق بار و ثمر | چون چنار و بید نی خالی شکر

چون نتیجهٔ علم شد عز جهان | بیش عز عاشقان بجست آن

شد نتیجهٔ علم عاشق وصل دوست | در دو عالم خود همه مقصود اوست

عاشقان در لامکان کرده مکان | جسته بیرون از جهان و از زمان

لامکانی که درو نور خداست | ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل و حال است فنا | بی زمان و لامکان ملک بقا

شد کفی از موج بحر بی نشان | جمله هستی که زمانست و مکان

عاشقان امواج آن دریای بی | جسمها از کف که هست آن مشت خاک

چشم دل را برگشا بیدار باش | محرم این لوح اسرار باش

گر بخسبد تن چو شد بیدار دل | میشود از غیب پر انوار دل

آنکه دل بیدار دارد چشم دل — گر بخسبد برگشاید صد بصر

چونکه شد بیدار دل گردد عیان — گنج مخفی گوهرست اندر دل نهان

جمله هستیها که در آب و گل است — عکس هستیهاست که اندر دل است

هست دل بحر محیط بیکران — می نگنجد هیچ در شرح و بیان

ای برادر بی نهایت عالمی — هست پنهان در وجود آدمی

هرچه خواهی گر بدست آری نکو — هست در هستی تو از خود بجو

موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را از خویش جست

نفس فرعون لعین موسیست جان — این دو خصم اندر وجود تو نهان

بلکه شیطان لعین و جبرئیل — احمد و بوجهل و نمرود و خلیل

در وجود تست جمله خیر و شر — تو ز خود هستی ولیکن بی خبر

صورتت حقیقت را گشته حجاب — صورتت ابرست و معنی آفتاب

گر تو خواهی دید خود را این چنان — شو برون ناخود شو و خود را شناس

هوش را بگذار آنکه هوش دار — گوش را بربند و آنکه گوش دار

گوش و هوشت شد حجاب گوش و هوش — چند گوئی تا پرده برداری ز گوش

گوش سر را چند پنداری تو گوش — هوش چون از حق نباشد هست بیهوش

گوش و هوش معنوی خواه از خدا — تا شوی با باطن خود آشنا

در عبادت کوش با صدق و صفا — کن وفا داند در عشق خدا

بنده را خوشتر چه باشد بندگی — در رضای خواجه اش افکندگی

جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندرین حضرت ندارد اعتبار

تو مبر با بی نیاز کارساز — جز زخواری نیستی عجز و نیاز

باش دایم با خضوع و با خشوع — در قیام و در سجود و در رکوع

هرچه بینی در جهان از ذات اوست — جمله موجودات از ایجاد اوست

هرچه بینی قدرتش را فکر کن — ذکر کن معبود را و شکر کن

تو عجب صنع چون صانع شوی — خوشتر آنکه عاشق صانع شوی

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

صانع باقیست معشوق ابد / نیست از مصنوع فانیات مدد

بگذر از مصنوع صانع را بخواه / چون بجویی یابیش بی اشتباه

سیر کن در ده علم و عمل / تا بیابی وصل آن شاه اجل

اولا علم و عمل مطلوبست / که وسیله وصلت محبوبست

چون بیابی وصلت محبوب را / نیست محتاجی تو آن مطلوب را

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون رسیدت دولت وصل و لقا / پس نماند حاجت دلاله را

اول ابن الوقت بودی در طلب / صوفئی بودی بتقوا و ادب

چون شدی صافی تو در بحر وصال / ماند وقت آنجا دگرگون گشت حال

ماضی و مستقبل و حال آن زمان / گشت حالی که نیاید در بیان

کی شناسد اهل تن این حال را / روشن است این عاشق ابدال را

صوفی

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

هین بیا تو طالب آن حال باش / مولوی شو عاشق ابدال باش

گر ازین حال آگهی خواهی بیا / شاهدی عاشق شوریده را

من طلبکارم بدین حال عجب / بوده ام آن عالم درین سعی و طلب

گر شوی ای یار صادق یار من / می شوی واقف برین اسرار من

من طلبکار وصال اکرم / بل ز جمله طالبان طالب ترم

هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

گر تو ما را همدم و همره شوی / تو ببینی دانکه از خود گمره شوی

راه ما خود گمرهی از راهاست / راه ما جایی رود که آنجا خداست

لیک این ره راه دانشمند نیست / جز ره بیخویش و بی پیوند نیست

همره ما همچو ما دیوانه ایست / از خود و از ما سوا بیگانه ایست

گر چه خواریم و حقیر و پایمال / همت ما هست عالی از جبال

بنگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف

همت عالی بود عشاق را | که نباشد صوفی زرّاق را
که بکرد او زهد و تقوا را شعار | بهر عزّ و اعتبار و اشتهار
عزت و نعمت به پیش عاشقان | هست بس چیزی حقیر و مستهان
چیست تقوا بیخودی و عاشقی | در ره دین محمد صادقی
دست بستن از هوا و آرزو | تا کشاید دست عقل از لطف هو

چونکه تقوا بست دو دست هوا | حق کشاید هر دو دست عقل را

مرحبا ای شاهد شوخ ما | عاشقی مستی چرا کوبی چها
در تماشا آری برون از بحر عشق | میکشی کالای راز از شهر عشق
میکشی از آشنانهٔ مثنوی | کو زکو ته لوت و پوت معنوی
این سماطت بی دریغ از خاص و عام | اندرینجا هست هر کس را طعام
هر که آید از غنی و از گدا | مغتنم باشد ز مهمانی ما

ناطق

ناطق کامل که خوانباشی بود | خوانش پر هر گونه آشی بود

هین بیا افطار کن زین آشها | کز بقوت روح داری چاشتها
این غذاها هست قوت جان و دل | نفس و تن را شد غذا از آب و گل
هر کسی را میل و رغبت اشتها | هست با قوتی که شد او را سزا
آدمی را میل و رغبت شد مهار | شد کشنده این مهار آن کردگار
این مهارت میکشد آن را خدا | که میسر کرده است اول ترا

میل و رغبت کان زمام آدم است | جنبش آن را زمام آن غنی است

یا الهی از میان بردار سد | این مهار ما مکش الا بخود
کو بکش ما را از لطفت ای خدا | اندر آن مجلس که هستند اولیا
ای دل دیوانهٔ من جوش کن | باده از سغراق عشقش نوش کن
از شراب صافی بزم خدا | کاسها کن نوش نی بل طاسها
هین منه از دست جام این شراب | تا نباشی بیخود و مست و خراب

همچو مستی کز آتش نیز هست   بهر آنچه یافتی بالله مست

چون ز عشقش نوش کردی یک دو جام   جهد کن تا عیش تو گردد مدام

هیچ پایانی ندارد راه عشق   هست پس بی حد و غایت جاه عشق

هر مقامی که رسی پیش است راه   هر مراتب کایدت پیش است جاه

هین بیا ای رهرو راه خدا   تو مکن یکدم قراری هیچ جا

دایما قطع منازل کن بعشق   قربت معشوق حاصل کن بعشق

بی نهایت حضرت است این بارگاه   صدر را بگذار صدر است این راه

چه نشینی دور بانی راه رو   بیشتر رو طالب الله شو

راست رو اندر ره عشق خدا   تا ز تو راضی شود آن ذو العطا

چون شود راضی شوی از غم جلا   دست تو گیرد کشد تا بزم خاص

هم بنوشد خود کشاید چشمهات   می چشاند مر ترا آب حیات

خیر بخشد دولت را آن خدا   میگشاید در دل تو رازها

بردلی کو در تحیر با خدا است   کی شود پوشیده راز حق ورا ست

در دلت آن دم کشاید رازها   که دلت خالی شود از ما سوا

با خدا شایسته و مقبل شوی   هم بفضل ایزدش فاضل شوی

تا شوی تو محرم اسرار حق   تا شوی از زمرهٔ ابرار حق

پر شوی از خود ز خود خالی شوی   هم ز تبدیلش تو ابدالی شوی

گر کنی با ذوق و شوقش بندگی   پادشاهی بخشد و پایندگی

چون خداوندت بنده کی دوست دست   میل شاهی ز تجارت خاستست

عاقبت این بنده کی شاهی شود   شاهی باقی که ماند تا ابد

این عبادت دولت پاینده است   پادشاه است هر که حق را بنده است

تخم خدمت در زمین حق بکار   تا که برداری تو دخل بی شمار

جهد کن تا مرد صاحب دل شوی   ساده و صافی ز آب و گل شوی

هر چه ظاهر اندرین آب و گل است   عکسها دان اصلها اندر دل است

لطف شیر و انگبین عکس دلست ... هر خوشی را آن خوشی از دل حاصلست

پس برو تو خانهٔ دل پاک کن ... آرزوها را بکن از بیخ و بن

پاک کن دل را ز زنگ ما سوا ... تا شوی آیینهٔ حسن خدا

از کدورات هوا دل را بروب ... دور دار او را ز زنگار ذنوب

زنگ گیرد از گناه آیینه ات ... تیره گردد از کبر و کینه ات

تا نگردد دل ز علتها بری ... این دعاها را بحضرت کی بری

هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال ... آن دعاش میرود تا ذو الجلال

کار تو هر لحظه عصیان و گناه ... از گنه کاری شدستی دل سیاه

هشته فرمان رب العالمین ... گشته تابع بشیطان رجیم

نیستت از قهر خالق خوف و بیم ... او فتادی در پی دیو رجیم

نیست در تو آرزوی وصل دوست ... آرزوی تو مراد آن عدوست

تو شوی مغرور از حلم خدا ... دیر گیرد سخت گیرد او ترا

حلم

حلم حق گرچه مواساها کند ... لیک چون از حد بشد رسوا کند

جرمها از حد بشد ای مستعان ... تو بده توفیق ما را وا رهان

این خطاها را سبب حلم تو بود ... لطف خود را هم سبب کن ای ودود

هم بکن لطف و عنایت را سبب ... جست کن در جست و جو در طلب

اندرین عالم سببها ساختی ... خلق را در خیر و شر انداختی

این سببها را سببها لطف و قهر ... لطف و قهرت اصل هر تریاق و زهر

هست بر انبیا اسباب دگر ... در سبب منکر بر آن افکن نظر

هر چه هست از لطف و قهرت ای خدا ... برده گردی عالم اسباب را

چشم اهل تن سبب بیند همان ... آنکه بیجا دارد رود تا اصل آن

روح حیوانی حیات اهل تن ... لذت این روح در حظ بدن

روح انسانی زین لذت جداست ... لذت آن روح دایم از خداست

شد حیات تن ز جان جان جان ... از خدا دارد حیات جاودان

همچنانکه قیمت تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود

حیف شد تن چون جدا ماند ز جان — جان حیوانست جانی جان جان

جان حیوانی برای خدمت است — بهر خدمت تن بجا چون آلت است

جانکه در خدمت کند تن را بکار — جان جان بخشد ز لطفش کردگار

جان گر نشد در خدمت حق بکار — صورتش حیوان شود روز شمار

پس تو تن را دایما در کار کش — تا شود در راه خدمت بارکش

سر ببخشد شکر خواهد سجده — پا ببخشد شکر خواهد قعده

این تن تو هست ای جان مرکبت — تا ترا خدمت کند در مطلبت

نفس خربنده است عقلش حاکم است — چون مطیع امر نبود ظالم است

گر شود خربنده بر فرمان عقل — گرد از خربنده کی آتش نفس عقل

او از آن خربنده کی خر میشود — محو با تدبیر آخر میشود

نفس سرکش کو مطیع عقل نیست — تو مدار آنش دوست کو دون و دنیست

گر بخواهی دوست را فردا عزیز — دوستی با عاقل و با عقل گیر

دوست گیری نفس را عزت کنی — عاقبت زین دوستی نفرت کنی

دوستی با عقل کن گر عاقلی — دل بدلبر بر اگر صاحب دلی

گر تو ای عارف بدلبر دل بری — چون بدلبر دل بری تو دلبری

چون بری دل را بدلبر دلبر اوست — او برد دل را که در دل سرور اوست

دل که دلبری برد آنست دل — نیست دل کو مانده است در آب و گل

چون شما در دام این آب و گلید — کی شما صیاد سیمرغ دلید

اهل دل صیاد سیمرغ دلند — فارغ و آزاده زین آب و گلند

اهل دل سلطان جمله عالمند — در دو عالم شادمان و خرمند

اهل دل را آشنا شد اهل دل — کی شناسد آنکه هست از دل مقل

گر تو باشی اهل دل را همنشین — گر نه اهلی می ندانیش یقین

ای بسا شاهان میان احمقان — ظاهر اندر زی خسیسان بس نهان

ای با معشوق کی آید شناخت / پیش بدبختی نه از عشق باخت

عارفان هستند معشوق لطیف / ای خنک آنکو است ایشان را حریف

گر تو هستی همنشین عارفان / کشف گردد بر تو اسرار نهان

گر شوی با اهل دنیا همنشین / همچو ایشان بس حقیری و مهین

گر کنی با عارفی کن اختلاط / که کشد پیش تو از عرفان سماط

یوسفی جو وز گرگان دور شو / با جمال یوسفی مسرور شو

جانکه اندر وصف گرگی ماند او / چون نه بیند روی یوسف را بگو

گر بیابی یوسفی صاحب جمال / یافتی سلطان مصر لا یزال

گر شوی مقبول او گشتی عزیز / رو تو یوسف جو و از گرگان گریز

شد تنی ما چاه و زندان این جهان / از چه و زندان خدایا وارهان

زین چه و زندان بکن ما را خلاص / کن عطا بر تخت عزت تاج خاص

تا کنیمت با دل و جان شکرها / شکر ما خوشتر ز نعمتها بما

شکر

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

لذت نعمت دهد ذوق و صفا / لذت شکر آشنایی با خدا

وقت نعمت گر چه آید ذوقها / وقت شکر آیی بدرگاه خدا

تو مشو از نعمت حق نا امید / شکر کن تا نعمتت گردد مزید

یا الهی از کرم داریم امید / تو مکن از درگهت ما را بعید

مانده اندر ظلمت نومیدی ایم / کن ز انوارت منور ای کریم

جد نومیدی ببین امیدهاست / از پی میکنند ایشان ترا

ای خدا از ظلمت جهل و عما / وارهان ما را بانوار هدا

گمرهانیم ای معین راه بر / دست ما گیر و کشان بر راه بر

کن هدایت ای خدا آن راه را / که بر قتند انبیا و اولیا

آن رهی که راه مولای ماست / میکشانی ما را که هست آن راه راست

که بگفت آن هادی راه رشاد / کوست در راه هدایت اوستاد

ز ابهای صعب پایان برده‌ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

راه عشق ار چه صعبست سخت | لیک آسان کرد آن سلطان بخت

گر بخوانی تو کتاب مثنوی | میشود آسان ترا این ره روی

کو دلیل و رهبر راه خداست | مینماید ره روانرا راه راست

ره روانرا اندر وی پندها | گر پذیری میکشاید بندها

گر تو هستی طالب وصل و لقا | گوش کن با گوش جان این نصحها

ای که نصح ناصحان نشنوی | فال بد با تست هر جا میروی

گر پذیرفتی تو نصح ناصحان | یافتی از فال بد امن و امان

نصح ناصح را بجان و دل پذیر | تا شوی بر نفس و بر شیطان تو چیر

از کرم این ناصحان نیکخواه | دست تو گیرند وآرندت براه

حقشان بشناس و نیک ای برادر | کن قبول از جان و دل فرمانشان

دوستیها میکنند اینان ترا | گر کنی تو دشمنی نبود روا

ای

این بود خوی لئیمان دنی | بد کند با تو چو نیکویی کنی

خوش نمی‌آید نصیحت بر لئیم | می‌پذیرد وسوسهٔ دیو رجیم

زانکه ناصح میکند منع از هوا | دیو با شهوت کند تسویلها

او بدین لذات فانی قانع است | ناصحش از حظ شهوت مانع است

یافتند از عشق لذت عاشقان | فارغند از حظ لذات جهان

از وجود خویش فانی گشته‌اند | سود ایشان نیست الا از گزند

عاشقانرا کار نبود با وجود | عاشقانرا هست بی سرمایه سود

عاشقانرا گویند در میدان عشق | بیخودانند همچو کان عشق

پاک گشتند از هوا و از هوس | طالب دیدار معشوقند بس

روحشان مست الست از جام عشق | مرغ دلشان دام اندر دام عشق

گشته با معشوق باقی آشنا | کرده در دریای وحدت آشنا

گشته غواصان دریای فنا | گشته شهبازان صحرای بقا

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / **چون عدم یکرنگ نفس واحدند**

بزم گاهی ساختند اندر عدم / یافتند اندر عدم ملک قدم

عاقلانرا خوشتر آید این جهان / اندر آنجا ساختند آن مکان

عز و جاه این جهان آرزوست / این جهانرا این خسان گشتند دوست

علم میخوانند بهر عز و جاه / نی برای آنکه می یابند راه

علمشان قشرست آرزوشان قشور / علمشانرا زان نباشد فر و نور

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / **حافظ علمست آن کس نی حبیب**

آن بود دانش که بیدارت کند / زین جهان جیفه بیزارت کند

تا از این لذات فانی حر شوی / با سرور عشق یزدان بر شوی

سرخوش و مست می وحدت شوی / مستحق دولت وحدت شوی

پس چه کوشی در حصول عز و جاه / که شود روز اجل جمله تباه

این خود را کن فدای آن خدا / تا بیابی عز و جاه اندر بقا

چون فراموش خودی یادت کنند / **بنده گشتی آنگه آزادت کنند**

گر گذشتی خود را فراموش ای پسر / در میان عاشقان مشتهر

گر شدی بنده به سلطان قدیم / میشوی آزاد از نار جحیم

پس بکن رحلت از این فانی جهان / رخت جانرا کش در آن اعلی جنان

خاک توده فانیست ملک جهان / سرمدی و باقیست اقلیم جنان

جانهای عاشقان چون قطرها / غرق گشته اندر آن بحر صفا

جان عاشق از عددها فارغند / **غرقه دریای بیچونند و چند**

قطره جان غرق آن دریا شود / قطره اش دریای لا یفنا شود

تا که گویم در جهان یک مرد کو / عاشق شوریده پر درد کو

چون بگویم درد خود بی دردرا / چون بگویم من حدیث سردرا

تشنه کو که دهم آب زلال / بینوایی کو که می آرم نوال

درد حاصل کن اگر خواهی دوا / شو فقیر و بینوا تا آید نوا

هرکجا دردی دوا آنجا رود | هرکجا فقری نوا آنجا رود

هرکه در عشق خدا پر درد شد | بینوا و عاجز و رخ زرد شد

دایما در آتش هجر و فراق | می بسوزد از انتظار و اشتیاق

پر شده از آرزوی وصل یار | نیست او را یکدمی یکجا قرار

بی خبر از خود شده مشغول دوست | هست او شایسته و مقبول دوست

خالق بیچون نگهبانش شود | جمله عالم مست و حیرانش شود

آن کسی را کش خدا حافظ بود | مرغ و ماهی مر و را حارس شود

چونکه عاشق گشت او را خاص لعتش | جمله مخلوقات گردد عاشقش

پس بیا تو عاشق آن شاه باش | مقبل و مقبول آن درگاه باش

دل مده الا و را که داد دل | تا شود از دامها آزاد دل

تو متاع و رخت اسباب جهان | در بیابان چون خس و خاشاک دان

هرچه از تو یاوه گشت و شد زیان | تو غنایت دان ز لطف مستعان

هرچه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا

هرچه از اسباب و مالت شد تلف | تو رضا ده شکر کن کاید خلف

چون نخواهد ماند باقی این متاع | چه کشی از بهر این رنج و صداع

گر گشادی بنهایت چشم جان | هیچ دیدی جمله اسباب جهان

گر شوی ناظر بچشم اعتبار | می شناسی هیچ عالم را قرار

رو بها بیداری و عبرت بجو | از خدای ذکر کتاب و گفت و گو

عبرت و بیداری از یزدان طلب | نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

می نیابی از کتاب و از مقال | تو بجو عبرت ز فیض ذو الجلال

گر ببخشد عبرت و بیداریت | میفزاید ابتهال و زاریت

می شناسی عزت آن ذو الجلال | میکنی خود را حقیر و پایمال

ز اشتیاق وصل رب العالمین | با هزاران شوق میکوشی بدین

پس رها یابی ز عجز و فقر خویش | ز آفت نفس سگ و حرص آوریش

آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان

عجز و فقرت در جهان بی قرار | قدرت و مکنت شود در روز شمار

زین قیام و زین رکوع و زین سجود | جنت باقی عوض شد از ودود

از صیام و از زکوة و خیرها | پس عوض یابی در آن ملک بقا

داد در دستت زمام اختیار | می شدی بر اسب قدرت تو سوار

اختیار و قدرتت را هین بیا | خرج کن در راه طاعات خدا

اختیار آمد عبادت را نمک | ورنه میگردد به ناخواه ای فلک

گر عبادت میکنی با اختیار | نزد معبودت عزیزی بختیار

ور کنی با اختیار خود گناه | میشوی بدبخت و خوار و رو سیاه

آن خدا که اختیارت داد هم | باش دایم در رضای او و هم

اختیار تو اگر باشد رضا | میشوی تو اهل الهام خدا

ور مسخر میشوی ابلیس را | میشوی تو اهل تسویل هوا

اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات

گر شوی تابع به قرآن مبین | تو رها یابی ز شیطان لعین

چون شدی اندر پناه حصن دین | میشوی از وسوسهٔ شیطان امین

گر شود خدمت عبادت کار تو | میشود دولت سعادت یار تو

ور شوی مشغول در فسق و فساد | میدهی سرمایهٔ عمرت بباد

چون بدادت قوت و قدرت خدا | در ره تحصیل میکن سعیها

قدرتت سرمایه سود است ببین | وقت فرصت را نگه دار و ببین

تا نگردد فوت فرصت باش زود | جهد کن یابی ازین سرمایه سود

خرج کن سرمایه در راه ثواب | سود تا یابی ز یزدان بی حساب

ور کنی سرمایه ضایع در گناه | میکنی خسران و میگوئی تو آه

با خود آ خود را ببین تو آدمی | تو بباطن بی نهایت عالمی

آدمی مرآت حسن بی نشان | آدمی گنجینهٔ گنج نهان

آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار

در وجودت روح تو چون مصطفا / جبرئیلت هست عقل با صفا

بر براق عشق گر باشی سوار / سر او دنیات گردد آشکار

ور ابوجهلست جانت در وجود / عقل تو گردد چو ابلیس عنود

تو سوار مرکب حرص و هوا / میشوی محروم از وصل خدا

شو پیاده از خر حرص و هوا / با ریاضتها بکش رنج و عنا

مرده تن در ریاضت زنده کیست / رنج این تن روح را پاینده کیست

در ریاضت کن بنفس خود قتال / دشمنت او را مده هرگز مجال

در ریاضت گر کنی تن را هلاک / در بقا ماند مخلد جان پاک

چونکه آخر خاک خواهد گشت تن / بهر عیش فانی او جان مکن

چونکه آخر این بدن گردد خراب / چند در تعمیر این کوشی شتاب

چشم عقلت برگشا اول ببین / آنچه خواهی دید آخر همچنین

عاقل

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

تو ببین اول بچشم اعتبار / آنچه خواهد گشت آخر آشکار

آینهٔ دل را بصیقل ده جلا / تا در او بینی تو اسرار خدا

گر مجلا میشود مرآت دل / نقشها بینی ورای آب و گل

کشف گردد در دلت اسرار حق / بر شوی از تابش انوار حق

سر غیبت را بیاموزد خدا / محرم و همراز خود سازد ترا

سر غیب آنرا سزد آموختن / که تواند لب ز گفتن دوختن

گر ترا شد سر پنهان آشکار / حفظ کن با کس مگو مستور دار

سر حق را گر کنی در دل دفین / مخزن اسرار را باشی امین

هست دل گنجینهٔ اسرار حق / هست دل آیینهٔ دیدار حق

لامکان شاهیست اندر دل مقیم / کو نمی‌گنجید در عرش عظیم

شد دلت مغز و تن تو قشر آن / مغز دل در قشر تن گشته نهان

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب کر زان دمی

گر نیابی مغز نغزی در درون / قشر بی مغزی توانی دان دون

تو یقین دان نیستی تو آدمی / بلکه تو از کاو و از خر هم کمی

کاو و خررا نیست در دوزخ عذاب / آدمی بی مغزرا دوزخ مآب

هرچه کردی درجهان جرم وگناه / جمله خواهی خواند از نامه سیاه

هرچه تواندوختی از خیر وشر / جمله خواهی دید از نفع وضرر

گر نخواری خسته خود کشته / وا حریر و قز دری خود رشته

در جهان گر میکنی ظلم وستم / در جحیم آید ترا قهر ونقم

گر کنی اعمال صالح در جهان / تا ابد در راحتی اندر جهان

اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت / میبرویاند خدا اندر بهشت

در جهان تو هرچه کردی کشتکار / اندر آن عالم بروید آشکار

گر کنی اینجا زمالت خیرها / عشر امثالت دهد آنجا خدا

چون سجودی یا رکوعی صرف گشت / شد سجود او در آن عالم بهشت

تخمها دان ای رکوع وای سجود / چون تو میکاری برویاند ودود

ور بکاری تخم عصیان وگناه / هم برویاند در آن عالم اله

کاشتی تخم بدی اندر جهان / اندر آنجا مثل او روید همان

هرچه از مردم تو بستانی بزور / میدهی اندر قیامت بیقصور

ملیشوی سرخوش تو اینجا از شراب / میکشی در دوزخ انواع عذاب

چون بخشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

میزنی تو زخمها بر مردمان / میزند آنجا ترا گرز گران

فعلها که میکنی از خیر وشر / در قیامت جمله میگردد صور

در بهشت انهار واشجار وثمار / در جهنم کژدم و زقوم و مار

جمله از افعال تو دیدی یقین / پس بکن فعل حسن نیکو یقین

فعلها که کرده است اجزای تو / جمله محسوسات گردد وای تو

باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زایند اندر انتها

هین که دارای بسی اجزای خود / دور کن ز افعال بد اعضای خود

هم بکن بر فصل خیر اعضا ترا / تا بیابی راحت جنات را

آن زمان که تو بزادی زبدن / روح صافی گشتی و رستی ز تن

جمله افعال و صفات آن زمان / هم بر این جا شود مانند جان

هرچه یابد خوب و زشت و نیک و بد / جمله با جانت بماند تا ابد

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

رسته از تن بود علتها ز تن / جان چو آهو در چرا اندر ختن

با که گویم من از این های خدا / می‌نیابم در جهان یک آشنا

گر شود حاضر همه نقل و شراب / هرچه خواهی از کباب و از رباب

چون نباشد همدم خوب و لطیف / می‌نیابی ذوق الا با حریف

شاهدی را کو حریف همدمی / در فراق یاری می‌سوزد همی

عقل و ادراک از فراق دوستان / همچو تیر انداز اشکسته کمان

پس بیا ای طالب اسرار حق / گر بخوانی زین کتابم یک ورق

سرخوش و حیران بمانی تا ابد / که فراموشت شود هر نیک و بد

چون شوی قانع با شباع جهان / چون نمی‌خواهی تو اسرار نهان

تو بیا عرفان بجو از عارفان / که بجان عرفان بماند جاودان

هرچه باشد در جهان گردد فنا / جان بعرفان سرمدی ماند بقا

هرچه از دنیا دکردی در جهان / از فراق و بیندیش آن زمان

هرچه از وی عاقبت آید فراق / ابلهی باشد مر آنرا اشتیاق

پس بیا تو عاشق درویش باش / بگذر از دنیا و بی تشویش باش

می‌بباید حب یاری رهروی / تا شود آن پیشوا تو پیروی

باش تا کی در طریق مولوی / مرشد خود کن کتاب مثنوی

گاه در قبض و گهی در بسط رو / لیک اندر قبض هم در بسط شو

چونکه قبضی آیدت ای راه رو — آن صلاح تست آیس دل مشو

قبض باشد در مثل همچون شتا — کز پسش آید بهار جانفزا

قبض چبود در ریاضت تن کشی — چون کنی تن را ز حق آید خوشی

از غذای تن اگر یابی فطام — از معارف میدهی جانرا طعام

میگشاید در دل تو رازها — میکند شهباز جان پروازها

در درونت میگشاید حق دهان — زان دهان آید طعام حق بیان

این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمهای راز شد

گر گشاید جان دهان معنوی — لقمهای راز را آکل شوی

جان تو فربه شود زان لقمها — میگشاید پر بپرد تا خدا

برتر از کون و مکان پرواز او — پادشاه راز دان همراز او

پس مکن فربه تو تن را از غذا — خوشتر او را محنت و رنج و عنا

بی گمان تن را ز راحت با الم — خوشترست او را ز شادی درد و غم

قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخمست و آن غم مرهم است

گر شود تن شاد و خرم در جهان — میگدازد در غم و اندوه جان

گر تو تن را شکر و حلوا دهی — زهر قاتل در دهان جان نهی

این تن ما چونکه ضد جان ماست — حرمت و عزت بتن جان را جفاست

تن بجنت چون ضعیفست و خفیف — جان بعزت بس لطیفست و شریف

صبر کن از لذت تن چند روز — تا ببینی آن جمال جان فروز

صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد

صبر تو اندر جهان دود و عنا — پرده بردارد ز روی دلربا

گرچه روی دلربا را پرده نیست — روی دل لیکن مجلا کرد نیست

ظاهرست و لیک تو غافل از و — چرک و غفلت راز روی دل بشو

چند گویی تو مرا کو دلربا — تو مجو بیرون درا از دل ربا

چند پنداری ورا از خود جدا — تو درین پندار محجوب از خدا

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یاری ندانی عشق باخت

تو بر یاری و تو خود یاری همین — دور افتادی ز وهم دوربین

ای اخی تو خویش را نشناختی — هم ز خود بر خود تو پرده ساختی

پرده جان تو نفس توسنست — لازم آمد نفس سگ را کشتنست

ماندهاست محجوب هر نادان ز جاه — خویشتن را نفس پندارد همه

نفس را عزت کند آن بدگهر — ز احترام عزت جان بی خبر

ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آنکس را که یردی نفسه

گر بود آن نفس غالب روح را — میکند در دام شهوت مبتلا

عقل را آن نفس خر بنده کند — دایما در خدمتش بنده کند

آنکه هست او بنده این نفس دون — شد دنی گر عالمست و ذو فنون

هر که عاشق نیست علم اوست جهل — گرچه باشد ذو فنون او نیست اهل

گر بخوانی علم عشق از عاشقان — کی شوی تو محرم راز نهان

آنطرف کز عشق می افزود درد — بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

عشق بحث و درس دانشمند نیست — عشق بیچونست چون و چند نیست

هست دانشمند محتاج فنا — عشق چون گنجست در ویرانها

مقتدا عقلست دانشمند را — بگسلاند عشق آن پیوند را

عقل از اسرار عشق آگاه نیست — همتش جز عز و مال و جاه نیست

موت عاشق شد حیات وصل دوست — گوید او دایم همینش آرزوست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیات فی حیات

موت عاشق هست چون موت حباب — که رود باد از میان ماند آب

باد هستی چون برون رفت از وجود — غرق گردد عاشق اندر بحر جود

مرد دانشمند می ترسد ز موت — که شود مطلوب او از موت فوت

که رود این جاه و این فضل و وقار — افتخار و اعتبار و اشتهار

روی معشوقست عاشق را کتاب — خواند از حسنش هزاران فضل و باب

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

کشف گشته عاشقانرا آن جمال / علم و حکمت گوست بی بحث و جدال

عاقلانرا عزت و فضل و فنون / عاشقانرا شورش و شوق و جنون

آرزوی عاشق صادق همان / بذل کردن در ره معشوق جان

عاشقانرا نیست در هجران قرار / جوش را او در اشتیاق و انتظار

عاشقست عاشق بمردن جاودان / پیش عاشق کمتر باشد بیم جان

ای فسرده عاشق مسکین نمرد / کو زبیم جان زجانان میبرد

چون بمردی جان جانان میرسد / تا نمیری در میانه هست سد

وصل معشوقست مرگ عاشقان / هیچ باشد عاشقانرا بیم جان

بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است / گشته فانی جان جانان برده است

در دل عاشق چو شمع عشق تافت / گشت معشوق او و زخود تبدیل یافت

هرکه عاشق گشت او ابدال شد / او زخود خالی شد و پرحال شد

گشت

گشت ابدال آنکه او جبریل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

زنده از حق گشته است ابدال حق / مس او زر گشته زاستبدال حق

پس تو در تحصیل این خوش حال باش / روز و شب مشغول استبدال باش

اندر آدر آتش عشق خدا / شو گداز ان همچو مس در کیمیا

تا فنا گردد صفات زر شوی / سنگیت فانی شود گوهر شوی

هین بکش درد و بلا جور و جفا / تا رهی از تیره گیها بی جفا

من عجب دارم زجویای صفا / کو گریزد وقت صیقل از جفا

تا بندارید که آسانست عشق / زبعد آنکه دادن جانست عشق

عاشقی درد و بلا و محنت است / عاشقی رنج و عنا و شدت است

عاشقی شد سوختن در نار عشق / هستی خود باختن در کار عشق

کار دشوارست و سخت و مشکلست / می گریزد هر کسی کو عاقلست

هیچ عاقل می بسوزد خویش را / همچو عود و مشک در نار جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه

کی شود این عشق کار عاقلان
پیشهٔ دیوانگانست او بدان

خود نباشد عاشقی با اختیار
عشق آید از جناب کردگار

داد هستت نیست از سعی و طلب
هست احسانش سبب بی سبب

عشق کاید عقل دیوانه شود
در قتال نفس مردانه شود

میشود مغلوب نفس آهنین
عقل چون شد مرد گردد نفس زن

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بدی

گر بنوشد عقل تو از عشق جام
مست گردد عقل و گردد نفس رام

عقل گر بر نفس ظالم گشته چیر
میشود با پادشاه جان وزیر

نفس کافر کرده است دل را اسیر
چیره ماند از اسیری اش وزیر

شاهد دل را برد یا شاه جان
شاه با شاهد کند عشق نهان

شاهدست دل تجلی عز و ناز
کشته از شهوت اسیر حرص و آز

زان هوا چون مقتضی شهوت است
دل اسیر و حرص و آز و آفت است

دل که از این بند گران گردد خلاص
میشود با کیقباد روح خاص

عقل و دل با روح کردند اتفاق
نفس تابع گشت و وارست از نفاق

چون چنین شد حال عاشق میشوی
با وصال دوست لایق میشوی

میشوی از حبس این دنیا خلاص
نزد یزدان میشوی مقبول و خاص

چون شود بر در دلت مهر خدا
پس خواهم دوست میدارد ترا

در دل تو مهر چون شد دو تو
هست حق را کی گمانی مهر تو

مهر تو از مهر حق دارد مدد
تو نتیجهٔ مهر او دان مهر خود

مهر او مهر است و ذره مهر ما
از ضیای مهر بینی ذره را

در دل ما میل و رغبت داد اوست
در درون مهر و محبت داد اوست

هستی ما از مدام جام اوست
قرب ما از لطف و از انعام اوست

گر بخواهد قربت و وصلت دهد
پردهٔ هستی ما یکسو نهد

قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

او قریب از ما بما وین طرفه ما / در حجاب هستیم ازوی جدا

مای ما خود پرده بر ذات اوست / پرده واشد نفی ما اثبات اوست

هست این هستی ما ما را حجاب / بر رخ زیبای او هستی نقاب

در میان ما و او هستیست سد / سد هستی نیست شد ماند احد

هستها از نیستی آرد اله / نیستی دان صنع او را کارگاه

کارگاه صنع حق در نیستیست / غرهٔ هستی چه دانی نیست کیست

تو بیا در هستیت غره مشو / ماندی در حبس این هستی گرو

کو بجو اندر فنا و نیستی / هستی خود را اگر امحو نیستی

این غبار هستیت را ده بباد / چونکه از هستی برستی باش شاد

در دلت گر هست میل نیستی / میل معشوقست خود تو کیستی

میل دارد یار با محتنفی / میل او دریا و میل ما کفی

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

میل معشوقان ز غیرت بس نهان / میل عاشق با فغان نعره زنان

عاشق و معشوق را عشق است اصل / او ستان هر دو طرف جویای وصل

کس چه داند گنج پنهانست عشق / عاشق و معشوق را کانست عشق

عاشق و معشوق از آن گنج نهان / زین سعادت دور ماند دیگران

هر که عاشق نیست او بیگانه است / او ازین وصلت برون خانه است

جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جانی که اصل از کوی اوست

جان عاشق آمده از کوی دوست / او ببیند عاقبت هم روی اوست

هر که عاشق نیست او نامحرم است / نیست آدم صورتا گر آدم است

او نخواهد دید هرگز آن جمال / جز بجان عاشق وصل معشوقست محال

عشق بحر موج زن دایم بجوش / جای مرغابیست و ماهی نی وحوش

عشق بیگانه است از هر دو جهان / محرم او عاشقان دیوانگان

با دو عالم عشق را بیگانگی / و اندرو هفتاد و دو دیوانگی

پس بیا تو عاشق دیوانه باش / جهد کن با عاشقان همخانه باش

گر بپرسی خانهٔ ایشان کجاست / خانهٔ ایشان در اقلیم فناست

کعبهٔ عشاق شد آن خانقاه / گرد وی آنجا نیابی جز اله

هین بیا در بادیهٔ فقر و فنا / باش همره قافلهٔ عشاق را

تا رسی با حق کنی حق را طواف / حاجی ناجی شوی تو بی خلاف

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود

خانه را گر حج کنی یابی ثواب / حج رب البیت وصل بی حجاب

حج بیت از بادیه رنج و الم / حج رب البیت رفتن در عدم

آن بهجرت از وطن شد تن زدگی / این وجود خویش را کردن تباه

گرچه مکروه است آن درد و بلا / صحبت آنکه کنی خود را فدا

اجر آن مکروه شد دار السلام / اجر این با وصل حق عیش مدام

هر چه

هر چه مکروه است چون او خیر دید / سوی محبوب حبیب است و خلیل

این ریاضات و عمل در راه دین / وین ز شوق دوست زاری و انین

ترک راحتها و لذتها بعشق / درد و ذلتها و محنتها بعشق

گرچه مکروه است نفس را یقین / شد از اینها روح را راحت قرین

نفس تو خواهد درین دار فنا / میکند با عیش و نوش و ذوق و صفا

دولت و عزت ببیند در جهان / شادمان با اختلاط دوستان

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

دوستانت همچو تو اهل تنند / دایما در راحت تن می‌تنند

هر که عاشق نیست او تن پرور است / جانش آن جانست که در کاه و چراست

حظ آن جان میشود از حظ تن / او چه داند حظ وصل ذو المنن

روح انسانی که هست او جان جان / جان از و یابد حیات جاودان

جنبش تن بی گمان از جان بود / شوق و عشق جان هم از جانان بود

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

جان زجان گر نمی یابد حیات / جنبش تن میشود در سیئات

جان زجانان چون حیات خاص یافت / تن بانواع عبادت می شتافت

هر که روحش روح انسانی بود / جمله جنبشهاش رحمانی بود

هر که روحش روح حیوانی بود / جنبش او جمله شیطانی بود

نیک کردی یافتی از حق نعیم / بد کنی سوزدت نار جحیم

چون بدی کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

ای برادر باش نیکوکار تو / تا توانی تخم نیکوکار تو

نیست ضایع نیک و بد افعال تو / دامنت گیرند چون اطفال تو

جنبشت گر هست بر فرمان حق / یافتی احسان بی پایان حق

ور بجنبی بر مناهی و هوای تو / شد جحیم از قهر حق ماوای تو

جنبش مرد خدا از عشق دوست / جنبش اهل هوا بر نقش پوست

جنبش

جنبش اهل فنا زان سو بود / کز فنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا در حکم شیطانست دل / میل او باشد بنقش آب و گل

دل که هادی باشد او را ذو الجلال / او نخواهد جز جمال لایزال

زشت گردد پیش چشمش نقش پوست / میشود در آرزوی حسن دوست

نقش تن را اهل دل وا داده اند / چشم جان از نور حق بگشاده اند

اهل معنی را هدایت رهنماست / اهل صورت گمرهند از راه راست

جز مقام راستی کیدم مرا نیست / هیچ جا کس مرد را چون چشم نیست

چشم را گر نور یزدان نیست نور / او ز حسن لایزالی هست کور

گر نیابد نور حق بر نور چشم / او نه بیند از ثری الا که پشم

چشم کو حق بین نباشد کور به / یار اگر همدرد نبود دور به

هر که او را کور باشد چشم تن / میکند آلوده او ثوب بدن

چشم دل از نور حق چون نیست باز / آن دل از زشتی شود آلوده باز

کور اگر از پند پالوده شود هر دمی او باز آلوده شود

یا الهی هم تو ده پالوده گی هم تو ده پاکی ز هر آلوده گی

چشم دل را از عنایت سرمه ساز تا بنورت میشود آن چشم باز

ما خدایا بس خطا ها کرده ایم خویش را در دوزخت جا کرده ایم

لیک از عفو و کرم داریم امید گر شقی بودیم ما را کن سعید

تو کریمی با لئیمیم ای خدا عفو کن انا ظلمنا نفسنا

آنکه فرزندان خاص آدم اند نفخهٔ انا ظلمنا میزنند

ای برادر توبه کن از هر گناه خوف کن از نقمت قهر اله

دست یک شیخی بگیر و توبه کن خویهای بد بکن از بیخ و بن

بنده شو مر شیخ خود را شو مطیع دور شو از جملهٔ افعال شنیع

اعتقاد پاک کن آن شیخ را تا نبندا ریکه هست از حق جدا

چونکه کردی اعتقاد او را یقین هیچ جایز نیست کردن امتحان

شیخ را که پیشوا و رهبر است گر مریدی امتحان کرد او خر است

چه کنی امتحان ای خر بیا کیستی تو امتحان کن خویش را

گر تو مرد حق شناسی راستین هر کرا بینی مبین کژ راست بین

تو بکن ایمان خود را پاک و صاف هر کرا بینی مدان او را گزاف

هر که ایمان آورد الله را گشته او منسوب آن درگاه را

جمله از یک نور روشن مؤمنان شمعها قندیلها ابدان شان

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی

نور ایمان هست از انوار هو هر کجا پر شود خلقش نکو

مؤمن از اسمای الله کریم هست پس ایمان ز اوصاف قدیم

هر دمی کز نور ایمان شد منیر آن دل از اسرار حق باشد خبیر

تا دمی آن دل شود الطاف حق وصفهای حق شود اوصاف آن

وصفهایش چونکه گشت از تن جدا رفت در دریای اوصاف خدا

پس کسان که از جهان بگذشته اند / لا یبیند و در صفات آغشته اند

در صفات حق رسیدا و صافشان / ذاتشان واصل بذات بی نشان

جسم ایشان بود مرآت خدا / بوده اند اندر و ذات خدا

جان ایشان بر ضیا زان آفتاب / آفتاب آمد ضیا را هم مآب

گر تو داری آرزوی بی نشان / جان خود با جان ایشان هم رسان

جان تو با جان ایشان چون رسید / بی گمان آن جان بحق واصل شود

روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

متصل کن روح خود با روحشان / تا رسد روحت بوصل بی نشان

گشته ایشان همچو مرغان صفات / عزم ایشان تا باقلیم حیات

می پرند اندر هوای وصل یار / نیست ایشان را دمی یکجا قرار

کار آن خاصان بغا نصح و پند / که ببرد این جهان دست و بند

هم بفعل و هم بقول این ناصحان / میکنند ارشاد با خلق جهان

پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش کر

ناصح ار با قول گوید نصح و پند / فعلهای او چو افعال لوند

آنچه گوید مرد مانرا هر زمان / فعلهای او همه بر عکس آن

خلق بینند اینچنین کردار او / میکنند اکراه از گفتار او

خود قلوب خلق این آخر زمان / میرمند از پندهای صالحان

کرم گردد کور دل چون شود / پند ناصح را ولیکن نگرود

کور چون شد کرم از نور قدم / از فرح گوید که من بیناترم

چون دلش کورست این کرمی نور / می رود زود او بماند سرد و کور

چشم دل چون کور باشد مرد حق / چون دهد زاسرار حق او را سبق

چشم دل گر کور باشد همچنان / نیست تصویرات غیبی اش عیان

چشم سر گر کور باشد در جهان / جمله تصویرات ازو باشد نهان

چشم سر بیند صور کوته دراز / چشم معنی در معانی کشف باز

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

هر کرا او را باشد چشم جان / آن جهان بی‌نشان کرد دعیان

چشم باطن را گشاید نور شیخ / ای خنک آنرا که شد منظور شیخ

شیخ کامل چشم جانرا سرمه‌ساز / چشم جان تو شود زان کحل باز

بنده شو تا کحل می‌بخشد ترا / چشم جان از کحل او یابد ضیا

گر کند آن دیده ور بر تو نظر / میکنی با همتش بی‌پا سفر

چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی

هر که در کشتی نشیند با حضور / می‌برد کشتیش تا اقلیم دور

شیخ کشتیبان و کشتی همتش / شد نهان کشتی نشستن صحبتش

وارثان انبیا اند اولیا / میدهد ایشان ز حق پیغامها

شیخ کامل نایب پیغامبر است / همچو پیغامبر ز خلقان برتر است

شیخ تو پیغامبر ایام توست / هین بیا در خدمتش می‌باش چست

مکمل

مکمل از پیغامبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

می‌نیابی تو بخود راه خدا / شیخ باید پیشوا و رهنما

کی شوی تو بنده مردان حق / ننگ داری خواجگی دادت قلق

کشته تو بنده نفس خسیس / خویش را از جهل پنداری رئیس

تو بعلتهای شهوانی علیل / در تن و پیش جهان مانده ذلیل

تو بمال و جاه کی باشی عزیز / کودکی تو این جهان جوز و مویز

ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

شیخ کامل خواجه است و سرور است / این جهان پیشش ز سرکین کمتر است

شیخ کو شد بنده خاص خدا / پیش قدرش هیچ باشد ماسوا

پادشاهی خود یقین در بنده‌گیست / عزت و اقبال در افکنده‌گیست

بنده حق پادشاه جاودان / نیست باقی شاهی شاه جهان

بنده حق مخلد زنده‌گیست / در حقیقت پادشاهی بنده‌گیست

بادشاهی جهان از بد رگی / بو نبرد از شراب بندگی

پادشاهان سرخوش تاج و تخت / از شراب بندگی مستند سخت

از شراب بندگی سرمست شو / تا شوی عالی و سامی پست شو

ننگ و عارست عاشقان را تاج و تخت / شد فنا و نیستی شان عز و بخت

چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه / دل منه بر مال و جاه ای پادشاه

چون بپرد زین قفس این مرغ جان / کی شود این مال و زر همراه آن

همره جانت نگردد مال و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

پادشاهی جهان بازیچه ایست / شاهی باقی طلب یعنی ماست

پادشاهی ابد عشق خداست / گرچه عاشق صورتا خوار و گداست

عاشقان شاهان ملک بیحدند / تا ابد در پادشاهی سرمدند

شاهی شاهان عالم عاریه است / عاریه بیرون رود آخر ز دست

گر همی خواهی تو ملک پایدار / ملک فانی را همی کن تار و مار

ملک

ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

پور ادهم ملک فانی را بداد / گشت در اقلیم باقی کیقباد

چون نخواهد ماند باقی ملک و مال / چون نخواهی عز و جاه لایزال

فقر از آن گشتست فخر مصطفی / بود عاشق او بدیدار خدا

هر که باشد طالب دیدار حق / هستی خود در کند ایثار حق

هر که شد او عاشق دیدار دوست / گرد کوی دوست گشتن کار اوست

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد آب حوض گشتن جاودان

ای برادر عاشق دیدار باش / یکدمی غافل مشو در کار باش

کی تماشای جمالش آرزو / جوش کن چون دیگ اندر جست و جو

چون کسی کو اشتری گم کرده است / در طلب جویا و پویان گشته مست

یاوه کردی اشتری گم یاب تو / جست شو در جست و جو شتاب تو

دوست را با جان تو هست اتصال / لیک تو غافل شدستی زین وصال

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

این عجب که هستی تو هست او / گشته گو گو تو گردی کو بکو

در بغل گم کرده تو کیسه را / در طلب این سو و آن سو میبیا

در بغل کن دست را از خود طلب / تا بیابی و کنی عیش و طرب

دوست را بیرون مجو از خود بجو / چون بجویی آب را مجو ز جو

ای چه با پهناست این دریای دل / منتهایی نیست با پهنای دل

این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجرست دل شهر عجاب

شد یقین کاین جهان ز اندیشه شد / شیر غم اندیشه را دل بیشه شد

هست این اندیشه اندر دل نهان / می نیابی هیچ در کون و مکان

ظاهر اسکین و غمگین خوار و زار / باطنش شاد و فرح با وصل یار

ظاهرش پژمرده و گشته خراب / باطنش با شاهد و شمع و شراب

باطنت باقی بماند تا ابد / اندرو عیش مؤبد وصل یار

این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجره ست دل شهر عجاب

شد یقین کاین جهان ز اندیشه شد / شیر غم اندیشه را دل بیشه شد

هست این اندیشه اندر دل نهان / می نیابی هیچ در کون و مکان

تو بکن اندیشه کین اندیشه چیست / آنکه اندیشه کند او کو و کیست

در دلت او میکند اندیشه او / با تو گویم محرم اسرار کو

هستی ما خود همه اندیشه است / ما چو شیر و جسم ما چون بیشه است

جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

جسم ما از آب و پر خلط است و خون / باطن ما از همه عالم فزون

جسم ما اعضا و اجزا و حواس / روح را ذات و صفات بی قیاس

ما که گنج عشق را گنجینه ایم / ما جمال دوست را آیینه ایم

از شراب عشق پر شد جام ما / نیست یکجا یکدمی آرام ما

گشت مستولی چنان عشق خدا / جمله خوشها گشت ناخوش پیش ما

عشق در هنگام استیلا و خشم | زینت کرد اندر لطیفان زان چشم

ای برادر باطن تو جوی عشق | نوش کن از جام حق صهبای عشق

ظاهر تو را میکنی گر چه خراب | لیک از باطن بر انداز ای حجاب

چونکه کرد باطنش باغ ارم | ظاهرت گر نیست کرد دم نیست غم

ظاهرت بهجت دفانی حجاب | باطنت آراسته بزم خداست

ظاهرت از نیست کی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان

ظاهرت خواهد شدن آخر خراب | جسم تو آخر شود مشتی تراب

باطنت باقی بماند پایدار | اندر و عیش موید وصل یار

اهل دل کردند صورت را خراب | کرد در باطن خداشان فتح باب

ظاهر اسکین و غمگین خوار و زار | باطنشان شاد و فرح با وصل یار

ظاهرش پژمرده و گشته خراب
باطنش با شاهد و شمع و شراب

عارفان را در ترش چون خار نیست | عیش پنهان کرده در خار درشت

احمقان را نیست از باطن خبر | لاجرم ماندند در بند صور

اهل ظاهر زان شود صورت پرست | کز شراب مکر شیطان است مست

کشته او قانع بعیش این جهان | ذوق آن نیافت تا شناسد او نهان

او ندانست این جهان خاک تود | پیش آن عالم خس ناچیز بود

آن جهان دریای بی حد و کران | برگ کاهی آن تو پیش این جهان

این بیابان در بیابانهای او | همچو اندر بحر بر یکتای جو

این بیابان این جهان بی ثبات | آن بیابانهاست عشق بی جهات

این بیابان اهل دنیا را مکان | آن بیابانها مقام عاشقان

این جهان و اهل این هم بی وفا | عشق و عاشق شد بقا اندر بقا

تو مجو هرگز وفا از اهل جهان | گر وفا جویی بیا با عاشقان

پیش عاشق نحل پاره مال و زر | اهل دنیا نیست الا مرده خر

این خران را چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد

نعل مال و زر متاع دنیوی / لعل اسرار رموز مثنوی

گر خری تو شد سزا وار تو نعل / کاه و جو جو تو چه دانی قدر لعل

نیست پیش عاشقان قدر جهان / آخرست دنیا و طالبش خران

اندر آخر قسم خر کاه و علف / خر چه داند عز و اقبال شرف

دوست میدارند آخر را خران / احمقانرا شد جهان ملک جهان

ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / کاهل این ملک را ویران گراست

گر نه خر نیست آخر جای تو / ملک علیین بود ماوای تو

گر ترا این آخر دون خوشتر است / صورتت انسان و معنی‌ات خر است

روح تو گر روح انسانی بدی / او بجا قانع ببیش فانی بدی

هست انسان مظهر ذات خدا / از صفات حق شد او را وصفها

ما گر انسانیم از ما جو خدا / جمله زو دان خلقها و خلقها

خلقها

خلقها بر صورت خود کرد حق / وصفها از وصف او گیرد سبق

هر که شد انسان کامل پادشاست / جمله اوصافش اوصاف خداست

وصفها بخشد خدا از اوصاف خود / مومنانرا جاودانی و ابد

وصفها چون باشد وصف کردگار / کی فنا گردد بماند پایدار

جمله اوصاف و اخلاق نکو / در بقا با جان بی پایان او

زان صفتها هم اثر ماند همی / زاید آنها هم بجان ماند همی

مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

هرچه اندر دین و احسان کسب و کار / میکنی با جان بماند پایدار

پس بیا جان پدر گر عاقلی / خیر با کن تا نباشی جاهلی

عقل کامل گر بجان باشد وزیر / میکند تدبیرهای دلپذیر

شاه و جان کوشد با احسان و کرم / تخم احسانها بکارد در عدم

آن وزیر ار ناقص است و بدگهر / شاه جان را میکند زیر و زبر

عمل تو دستور مغلوب هوست | در وجودت رهزن راه خداست

عقل کامل کی کند هرگز خطا | کار او دایم صوابست و وفا

جملهٔ اوصاف او کردد صواب | او منور همچو ماه و آفتاب

عقل ناقص میکند دایم خطا | میکند اندر بدی تدبیرها

کسب و کار او همه فسق و فجور | هیچ از حق نیست او را فیض و نور

پس ببین خود را تو مرد آگهی | در ره دین راستی یکمرهی

پیروی کر کرد و که در رشد | رشته بیدادی و آنکت می کشد

رشته میدان اختیار و میل را | این سر رشته بدست آن خدا

که بخیرت میکشد گاهی بشر | میرود در امر تقدیرش بشر

یا الهی تو بکش سر رشته را | هم بدان جانب که آنست رضا

میل ما را میکشا سوی وصال | خوان وصلت را بکن ما را حلال

چشم ما را از هدایت بر کشا | نیک را هم نیک و بد را بد نما

ای خدای راز دان خوش سخن | عیب کار ما ز ما پنهان مکن

از عنایت چشم ما کر وا شود | عیب کار ما با پیدا شود

کارکاه حفظ تست محبوب دان | کارکاه حفظ دلست محبوب دان

کارکاه آیینهٔ دلرا صفاست | او یقین کار صوابت نی خطاست

دل شود صافی ز تقوا و صلاح | هر که صافی شد دلش یابد فلاح

گنج احسان خدا اندر دلست | عکس حق زان در دو عالم هر چه هست

باغها و میوه‌ها اندر دلست | عکس لطف آن درین آب و گلست

محرمی کو تا بکویم راز دل | کو دلی رسته ز حبس آب و گل

محرم این رازها اهل دلاست | فهم این سرها نه کار عاقلاست

عاقل از اسرار دل آگاه نیست | عقل بیرونست این سو راه نیست

مو بمو میداند احوال جهان | لیک نادانست ز اسرار نهان

عقل زیرک کودنست زین نکته‌ها | عاشق حیران شناسد راز را

زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظن است و حیرانی نظر

می نماید زیرکی سود و زیان | میرساند در مرادات جهان
لیک حیرانی بویرانی کشد | کنگها را گنج پنهانی کشد
زیرکی آموزدت علم و هنر | میکشد با شاهی و فتح و ظفر
زیرکیات میکشد سوی فنون | میکشد حیرانیت سوی جنون
زیرکیات میکند خیر جهان | میکند حیرانیت قطب زمان

چون تیمم با وجود آب دان | علم نقلی با دم قطب زمان

علم نقلی جمع کردی آنچنان | در جهان گشتی تو مفتی زمان
از موالی جهان گشتی تو صدر | از همه برتر شدی با فضل و قدر
سیر کردی تو بشهرستان عقل | گوی عزت بردی از میدان عقل
تو ندیدی لیک شهرستان دل | می نکردی در درون سیران دل
هین بیا فانی شو از خود تهی | زیرکی بفروش و بستان ابلهی

خویشی

خویش را ابله کن تبع میرو ز پس | رستگی زین ابلهی یابی و بس

تو بیا این عقل و دانش را بهل | مرده شو در صحبت یک اهل دل
تا شود رهبر بشهرستان دل | گر کنی با همتش سیران دل
گر کنی سیر دل سلطان شوی | سرور اقلیم بی پایان شوی
عقل تو شد پای جانت را عقال | جان کجا یابد بسیر دل مجال
پس فدا کن عقل را در راه عشق | عقل باقی میطلب از شاه عشق

عقل را ویران کن اندر عشق دوست | عقلها را باز زان سوی است گشت

عقل در تحصیل فضلست و هنر | از جنون عاشقانست بیخبر
عاشقان در بزم معشوق فنا | از شراب خم وحدت سرخوشان
عاقلان با عز و ناموس و وقار | میکشند از فقر و ذلت ننگ و عار
کشته طبع با مراد نفس شوم | بهر غرض نفس کوشد در علوم
علم و فن را زآبرو زد بهر دنی | تا اصلاح او شود در رهزنی

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن

هر که بدذات از ازل زشت و شقی / او نخواهد گشت هرگز متقی

گر ورا آموختی علم و هنر / در شقاوت چیره شد آن بدگهر

علم و حکمت که سلاحست در جهان / گشت اورا آلت ظلم و فساد

آن شقی گر حاکم و عالم شود / دست یابد مفسد و ظالم شود

خود ببینی اندرین آخر زمان / حاکمان دهر اغلب احمقان

احمقان سرور شدند و زین سبب / عاقلان سرها کشیده در گلیم

وانکه بد اندر ازل خوب و سعید / چون بعلم و حکمت و قدرت رسید

علم و فضل اورا سعادت میشود / آلت زهد و عبادت میشود

اهل تن را علم و قدرت شد ضلال / اهل دل را برگشاید پر و بال

مطلب تن این جهان خاکدان / مقصد جان سیر شهر لامکان

عزم جان در بزم خاص ذوالمنن / در زمین تیر عیش و بزم تن

جان گشاید سوی بالا بالها / در زند تن در زمین چنگالها

آرزوی جان بجانان اتصال / تن نخواهد هیچ ازین خاک انتقال

جان بجنس تن ز جانان آمده است / اندرین عالم بسیران آمده است

شاهباز است آمده بهر شکار / او درین ویرانه کی دارد قرار

این جهان چون آخر است و تن چو خر / او نخواهد گشت زین آخر بدر

چونکه آخربین شود کاو و خر است / هر که آخربین شود نیکو فر است

هرکه آخربین ترا و مسعودتر / هرکه آخربین ترا و مطرودتر

هرکه آخربین شود او روز و شب / اندرین دنیا کند سعی و طلب

مقصد اقصای او آنست همان / عزت و راحت بیابد در جهان

هرکه آخربین شود او هر زمان / میشود در کسب و کار آن جهان

او چو مرغی در قفس بیقرار / پر شده از اشتیاق وصل یار

این جهان و اهل این فانی شود / آن جهان و اهل آن ماند ابد

زان همه کار تو بی نور و زشت / که تو دوری از فر و نور بهشت

ور برای حق بود علم و عمل / دور باشی از فنا و از دغل

بوده در اصل پاکیزه سرشت / در تو پیدا گشته آثار بهشت

پاک باش و صفا کن او صفا فزا / بعد از آن میکوش در راه خدا

پاک کن خود را و با حق کن نیاز / که طهارت باید و آنگه نماز

خانهٔ دل را اولا خلوت بکن / بعد از آن معشوق را دعوت بکن

ای دل از کین و کراهت پاک شو / بعد از آن الحمد خوان چالاک شو

حمد خوان آن خالق محمود را / بی ریا عابد شو آن معبود را

گر شوی مقبول آن معبود تو / حامدی و گشته محمود تو

تو شدی مقبول آن صاحب کرم / کو ز کن کونین آورد از عدم

چون تموج کرد بحر بی نشان / کف زد و زان شد زمین و آسمان

خود چه چیز است این زمین و آسمان / برگ سبزی دان ز باغ لامکان

آسمانها

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

کرده استان خالق بیچون عیان / قدرت خود از زمین و آسمان

آسمانها و زمین آثار او / شد منور جمله از انوار او

او منزه از زمین و آسمان / لیک در هر ذره گشته عیان

از عنایت گر کند چشم تو باز / تو عیان بینی و گردی اهل راز

ور ز قهر او دلت مهری زند / در عما و جهل مانی تا ابد

مهر حق بر گوش و بر چشم خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

یا الهی تو مزن آن مهر را / بر دل شوریدهٔ مجنون را

آینهٔ صهای ما را کن جلا / اندر آن آینه جنت و انما

گر نه بخشی چشم ما را فر و نور / در حجاب قهر مانیم کور

آینهٔ دل آن زمان یابد جلا / گر کنی پرهیز از لوت و غذا

از غذای تن اگر یابی فطام / تو ز خوان خاص حق یابی طعام

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر

بندهٔ تن چند باشی باش حر / از غذای این تن فانی ببر

قوت باقی جو ز مصطفی غنی / پس مشو قانع بابن قوت دنی

این غذاها نفس را قوت دهد / آن غذا مر روح را قربت دهد

این غذا تن را برد در آبریز / وان غذا جان را کند پاک و عزیز

گر زمانی بی چشیدی زان غذا / خود هم بود که جان کردی فدا

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور

گر تو باشی عاشق مست خدا / نور حق یابی ز بهر قوت و غذا

گر ز غیرت دوست رو برتافتی / دوست را اندر دل خود یافتی

در درون دل اگر یابی ورا / بعد از آن هرگز نگردی زو جدا

گر چه جنس گوشتی و پوستی / تو درین جنس و عنا با دوستی

هر که در کهدان بیابد وصل یار / گردد آن کهدان مراو را سبزه زار

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

در بگلشن همنشین دشمن است / بی شک آن گلشن قبیح از گلخن است

دوست را بیرون بجو اندر دل است / روح در دل پادشاه عادل است

هست این دل ای پسر شهر عظیم / پادشاه بی نظیر آنجا مقیم

بوالعجب شهریست اما شهر دل / نیست آن چون شهرهای آب و گل

گشت آنجا عقل کامل چون حرس / نفس را آنجا نباشد دسترس

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

شهر دل را عقل چون شد پاسبان / کی کند شیطان دزد آنجا زیان

پاسبان عقل را چون برد خواب / میکند آن شهر را شیطان خراب

نفس خاین عقل را چون خفته دید / مینهد با دست شیطان او کلید

روح انسانی اگر آنجا حاکم است / شهر دل ایمن ز دزد ظالم است

در دغا گر صد هزار لشکر است / کی ظفر یابد اگر بی سرور است

اصل لشکرها کی آن سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود

پاسبان عقل را بیدار کن / پادشاه روح با او یار کن

نفس خاین را بکش با صد محن / هست او همراز دزد اهرمن

عقل و جان دل همه زندانیند / تا که اندر حبس جسم فانیند

گر تو این زندان تن ویران کنی / در فضای لامکان سیران کنی

بار یا صنعت گر کنی تن را خراب / جان این زندان بیابد فتح باب

این عجب که جان بزندان اندر است / وانکهی مفتاح زندانش بدست

چون بدست حق داد مفتاح را / گر در روش در دلت مصباح را

حق ترا دراک داد و اختیار / اندرین زندان چرا کردی قرار

در وجودت بس تو عدل و داد کن / روح را از حبس تن آزاد کن

هر که قدرت یابد و ضایع کند / در پشیمانی بنالد تا ابد

آن یکی زد تشنه کی شوریده حال / پیش چشم او روان آب زلال

پای

پای تا سر غرق سرگین آن جوان / همی زند در دامنش جوید روان

در دل او چشمهٔ آب حیات / زان ننوشی گر بماند از ممات

در بغل پنهان ترا همیان زر / تو ز فقر و جوع گشته دربدر

در برت چون به عریان جیب / تو بجا ماند ز ذوق وصلش بی نصیب

در زمانه طالب اسرار کو / تا بگویم سر وحدت مو بمو

ور بیابم عارف صاحب خوشی / واقفستا و بر نکتهٔ خامشی

خامشی بحریست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو

خامشی دخلست و گفتن خرج بس / دخل خواهی خرج را کم کن هوس

ور بگویی تو سخنها چون شکر / حیف دان چون گوش خلقانست کر

در زمانه عاشق همراز کو / تا که راز عشق را گویم باو

ور بیابم واصل درگاه را / پیش او گفتن سخن نبود روا

هر که شد معشوق او را در نظر / چون ز معشوقش بیاری خبر

هرکه او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

هرکه او را قند نباشد در دهان — چون کنی از لذت قندش بیان

انکه او را کشف شد علم لدن — تو مکو از علم نقلی اش سخن

هرکه شد مقبول شاه بی نشان — دوست را با چشم جان بیند عیان

تو بیاری پیش او نقل کتاب — میکنی شرح از ثواب و از عقاب

از ثواب و از عقاب او فارغست — بی کتاب و درس نورش بازغست

پیش بینا این خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

هست حق کو عاشق دریا دلست — وصلت معشوق او را حاصلست

تو بکویی پیش او زهد و صلاح — میکنی تقریر از راه فلاح

او ز عشق دوست بکشاده بصر — تو بعقل از نقل میکویی خبر

آفتاب عشق چون گردد عیان — عقل چون سایه گریزد از میان

عشق عاشق آفتاب با ضیاست — عقلهای عاقلان چون سایه است

عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب

عقل گر یابد مقام جبرئیل — او باو ادنی نمی یابد سبیل

جبرئیلست عقل پیر راه دان — در مقام قاب قوسین او بجان

عقل طفلانیست همچون عقل پیر — عقلشان چون نارسه و عقلش چو پیر

پیر آنست کو شود دانای راز — نی که بیند در جهان عمر دراز

چون نشد او در پی اهل شکست — او اگر صد ساله باشد کودکست

ای بسا ریش سپید و رد دیر — ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

کودک گهواره بودی آن مسیح — لیک انور مهد پیری بد فصیح

چون نیابد با وصال حق سبیل — کی نباشد پیر با عمر طویل

ور بیابد در جوانی وصل دوست — شو مرید او که پیر راست اوست

کرده ای گر شیخ ریش خود سپید — کودکی چون از خدا هستی بعید

پس تو پیر و پیشوا آنگه شوی — کز درون خویشتن آگه شوی

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — همچو عقل کل تو باطن بین شوی

خود کجا باشی تو پیر عقل و دین — مانده اندر حجاب کبر و کین

گر نه پیری دعوی پیری مکن — در تجوع لاف از سیری مکن

تو که از پندار خود در پرده — خویشتن را پیر و مرشد کرده

اکثر عمرت بشد دانی گذشت — بوده تو غافل از اوقات گشت

جهد کن تخمی که مانده ست بکار — بر گذشته بیهده حسرت میار

بر گذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته یاد آن هباست

چون گذشت و فوت شد بگذر تو نیز — وقت نقد خود نگه دار ای عزیز

پس بقیهٔ عمر را ضایع مکن — گوش وا کن گوش جان کن این سخن

چون شنیدی پند دانشمند را — با دل و جان کن قبول این پند را

مرشد کامل ترا چون پند داد — طوطی جان ترا او قند داد

لیک حیفست گر دهد قند او بزاغ — کافران را سود نبود از بلاغ

پند

پند گفتن با جهول و خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک

بی سعادت را اگر گویند پند — او همی رنجد نمی آید پسند

دشمن ناصح بود آن بد فعال — آید از پند و نصیحتها آن فعال

از حماقت آن لئیم و آن دنی — می شناسد دوستی را دشمنی

تو ورا نیکی کنی او بد کند — آب حیوانش بیاری رد کند

تو ورا احسان کنی آن بد فعال — میکند از سوء ظن باطل خیال

هر کرا افعال دام و دد بود — بر کریمانش گمان بد بود

از کمال لطف و احسان آن کریم — میکند پند و نصیحت بر لئیم

کی بیا آزاد شو زین دامها — تا دهم از بادهٔ حق جامها

تو شده در خود بری دنیای دون — هی بیا در بزم ارباب جنون

چند این اشغال تن از خواب و خور — چند روزی با خود آی باش حر

ماندی از ملک شاهی و کنوز — گشته بر خرقهٔ تن پاره دوز

ای زنسل پادشاه کامیار | باخود آزین پاره دوزی ننگ دار

باز جانت آمد از اقلیم جان | کشته پابند تو تن در خاکدان

این جهان بیهوده یک آرایش است | جمله آسایشش آلایش است

جانکه باشد از جهان لامکان | چون کند در مزبله جا و مکان

هیچ پروای مرغ جان در لامکان | نیست در خود مر این خاکدان

این جهان چون هست زندان کنار | کی کند از رنگ و بوش افتخار

افتخار از رنگ و بو و از مکان | هست شادی فریب کودکان

این مکان و رنگ و بو خود هست عار | کی شود عشاق از این افتخار

هست مرد خدا آنست کو | میشود قانع همه با رنگ و بو

آنچه او را جیفه فرمود آن رسول | کی کند این جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل و حور و جنان | او کجا قانع شود با این جهان

دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب | که نگرد او ملک دنیا را طلب

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان | که گریزد مؤمن از دوزخ چنان

نار از کفر است و از فسق و فجور | مؤمن از انوار دین گشته نور

نور مؤمن نار را زان میکشد | نور او از نور حق دارد مدد

نار از خودبینی و از کفر و کین | بی گمان پاکست زینها مرد دین

مرد دین در نیستی خوار و حقیر | در نیاز و عجز و مسکین و فقیر

از خدا دوری کند اکرام خلق | باش چه باک تا نگیرد دام خلق

هر کرا مردم سجودی میکنند | زهر اندر جان او می آکنند

عاشقان از نام و ناموس و وقار | فخر کی باشد که بشکست و عار

کی بود هرگز مراد عاشقان | جز بدادن در ره معشوق جان

آه من از عشق چون گویم بیان | چونکه او وصفش نیاید در زبان

عشق کی گردد بیان با گفت و گو | بحر کی پایان نگنجد در سبو

آنچه هست اندر دلم جانم نهان | گر شدی پیدا فنا گشتی جهان

گر بگویم آنچه دارم در درون   بس جگرها گردد اندر حال خون

در دل من پر شده است انوار حق   کشف شد با جان من اسرار حق

گر بیابی و بپری پیش من   میشوی با صدق حال درویش من

میشوی همرنگ و هم راز من   میشوی در عشق حق انباز من

شیخ صورتها که نفس بد بر او   هست او مغلوب اندر دست دیو

پیر هیچ کو شیطان غالب است   شو مرید او که حق را نایب است

یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای غوی

مرشد تو چونکه مغلوب هوا است   سخره دیو است نه محبوب خدا است

پس کجا یابی تو از وی فیض و نور   گر تو کوری و عصا گیر تو کور

گر مرید مرشد بینا شوی   در پی یک عارف دانا شوی

در پی او از ضلالت وارهی   دور باشی از خباط و گمرهی

تو بیابی از عنایت دست رس   بس نماند سر پیش و سپس

چونکه

چونکه سر پیش و سپس نماند   شد گدا ره چشم و لوح غیب خواند

گر شوی شاگرد آن استاد را   زو بیابی شعله ارشاد را

او ترا از لطف خود احسان کند   تا ترا از زمره مردان کند

میشوی از حبس این دنیا خلاص   حضرت حق را شوی مقبول و خاص

تو شوی فانی از خود وارهی   بل بقا یابی و از خود آگهی

گر شوی فانی یقین باقی شدی   شارب صهبای آن ساقی شدی

لا شدی پهلوی الا خانه گیر   این عجب که هم اسیری هم امیر

چون ز نفی هستی خود لا شدی   یا نفی اثبات خود الا شدی

تو ز خود رستی و پیوستی بجود   از عدد فارغ شدی گشتی احد

در فنا و نیستی بشتافتی   چونکه گشتی نیست هستی یافتی

چون مرید حق شدی گشتی مراد   دولت جاوید دادت باش شاد

تو ز خود دانا بجود بینا شدی   غرق بحر علم الاسما شدی

علم الاسما بد آدم را امام — لیک نی اندر لباس عین و لام

نفخهٔ حق خاک آدم را رسید — هم ز روح خود در آن قالب دمید

قالب آدم خدا را مدرسه — درس اینجا وحیها و وسوسه

این عجب بنگر که در ظرف او ستاد — کرد و بیخود ز خود تعلیم داد

باطنش وحی است و غیب و ناپدید — ظاهرش حرف و لغت گفت و شنید

شد بظاهر اهل ظاهر مستفید — غرق در دریای باطن اهل دید

هر دل ار سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

خالق بیچون خدای مستعان — در جهان نه کرد قدرتها عیان

کم معانی گشت در صورت پدید — اهل صورت از صور معنی چشید

ساخت صورتها ز لفظ و صوت و حرف — گشت معنی همچو آب اینها چو ظرف

خلق خشکی می‌خورند از ظرفها — ماهیان بی ظرف از بحر صفا

اهل ظاهر ذوق دارد از صور — عاشقان از ذوق اینها بی خبر

آنچه

آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر عشق کیشان کرام

اهل صورت را ز صورت ذوق داد — کرد اینان را ز صورت بی مراد

عاشقان گشتند با عشق آشنا — بجز صورت را بکردند آشنا

نیست بی حکمت معانی و صور — در تماشا عارف صاحب نظر

هر چه بینی در صور معنیست آن — گنج مخفی در صور گشته عیان

آن صور جمله مظاهر گشته اند — تو معانی بین که ظاهر گشته اند

بهر اظهارست این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد — از عدم این هستها ایثار کرد

صانع قادر ز قدرت جود کرد — که عدم را در صور موجود کرد

نیستها ز صنع بیچون هست شد — از پی ایجاد اشیا مست شد

آن عدم کو بود آن غیب و نهان — گشت ظاهر در عیان و شد جهان

کس کجا داند که این اسرار چیست — بس عجب که نیست هست و هست نیست

آنکه هستست مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست

هست و باقی بی‌نشان و بس نهان / نیست و فانی هویدا و عیان

نیست از صنع خدا افلاک شد / آب و آتش شد هوا و خاک شد

شد نبات از امتزاج این چهار / باز حیوان گشت و انسان آشکار

بی‌نشان از گشت آینه عدم / عکس پیدا گشت و بیرون زد علم

اصل در باطن نهان دارد وجود / عکس در ظاهر هویدا مینمود

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز

کس چه داند سرّ با نیست این / منطق الطیر سلیمانیست این

عکس خود هیچست فانی میشود / حی و قیومست باقی و ابد

جمله موجودات چون عکس فناست / در عدم رو که عدم ملک بقاست

این تن و صورت چو نبود پایدار / عشق باقی جو و دست از وی بدار

از تماشای جمال ذوالمنن / شاد کن جان را بهل شادی تن

شادی

شادی تن سوی دنیا وی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال

تن که در دنیا شود خندان و شاد / جان در آن عالم نیابد مراد

تن که شد در محنت و درد و بلا / جان بیابد راحت و ذوق و صفا

هر که در دنیا شود خوار و حقیر / او شود در عاقبت شاه و امیر

تن که شد در عیش و عشرت کامران / پس ز عشرتهای باقی ماند جان

فقر و قلت گر نشد از تقوا و دین / همچو فقر عاجز و مضطر ببین

قلت ار از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست

فقر کان با اختیار و با رضاست / عز و اقبالست و فخر مصطفاست

فخر کرد از فقر فخر انبیا / قدر آنرا کی شناسد هر گدا

فخر دونان سروری و ملک و مال / فخر مردان بندگی ذوالجلال

مجد و جاه اینجا عزت مبین / عز و دولت هست در تقوا و دین

دین و تقوا را خدا با هر که داد / هست او اندر دو عالم بامراد

صید دین کن تا رسد اندر تبع | عز و مال و جاه و بخت منتفع

اصل نعمتها چه باشد دین پاک | اهل دین را در دو عالم نیست باک

دین و تقوا جاه و دانی دولت است | ننگ او فخر است و ذلش عزت است

فرع بسیار است در تقوا و دین | اهل دین را تو همه یکسان مبین

گر چه ایشان جمله از یک گوهرند | در مقام از یکدگر بالاترند

در مراتب پایه پایه مؤمنان | یک ز یک بالاترست ای مستعان

دست بر بالای دستست ای فتا | در فن و در زور تا دست خدا

تا در بیچون خدای ذو العطا | نشئه از قدرت بی منتها

کرد قسمت در میان مردمان | غلغله پر شد از آن نشئه جهان

هم جهاز آن خدای بی نیاز | داد راحتها و لذتها مجاز

هم همی داد اقتضا و اشتها | را اندخلقی هر کسی زین ذوقها

ای غریق لذت دار فنا | ماندی از لذت ذوق خدا

ای که

ای که صبرت نیست از دنیای دون | چونت صبرست از خدای بیچون

هست این دنیای دون یک خاک تود | کز عدم ایجاد کرده است آن ودود

داد با خاک او چنین نقش نگار | در صور بس صنعها کرد آشکار

اهل صورترا ز صورت دام ساخت | کور دل با حسن صورت عشق باخت

شاهدی کو خاکرا بخشد جمال | پس چه باشد حسن او جل جلال

داد هم مر اولیا را چشم جان | عرضه کرد آن حسن پاک بی نشان

گر ببینی یک نفس حسن ودود | اندر آتش افکنی جان و وجود

هر که او را حق ببخشد چشم جان | کی ببیند او جمال بی نشان

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر | کی بیابد نور آن بدر منیر

پاک می باید شدن از هر بدی | چاک باید کرد این دام خودی

هستی خود را فدا میکن بعشق | زهر قاتل را غذا میکن بعشق

تا نگشتی هیچ و مست و خراب | تو خودی را ساختی بر خود حجاب

چند کس در بیخودی خود را بیاب / زود کن والله اعلم بالصواب

گر شوی بیخود شوی با خود ببین / هین بیابی خود شود خود زان ببین

آنکه میخواهی خودی ای بی خبر / چه عجب خود را نمی بیند بصر

عمر تو بگذشت اندر جست و جو / می ندانستی که بر جوینده او

سینه بر سینه نگارت لب بلب / خفته تو میکنی او را طلب

می ندانم کی شوی بیدار تو / تا شوی از وصل برخوردار تو

خفته می بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

آنکه طالب بود آن مطلوب بود / لیک تو خود را نمی دانی چه سود

تا بجوابی فهم این دشوار شد / گشت آسان چونکه جان بیدار شد

فهم این سر ما نباشد کار عقل / باش عاشق هین شو تو یار عقل

عقل و هش را کن فدای کار عشق / بگسل از عقل و خرد شو یار عشق

تو مشو در بند عقل کار بین / چشم غیبی بر گشا دیدار بین

زین قدم وین عقل و بیزار شو / چشم غیبی بین و برخوردار شو

غره گشتی تو بعقل و فهم خویش / خویش را از عاقلان دیدی تو بیش

تو که دانشمند گشتی در فنون / از ظواهر مست غافل از بطون

گشته مفتی مدرس در جهان / بیخبر از درس عشق عاشقان

عز و جاه و ننگ و ناموس و وقار / گشته اندر دام دیو دون شکار

او کند تعلیم اندر مدرسه / شد معلم دیو نفس اندر وسوسه

منصب تعلیم نوع شهوت است / هر خیالی شهوتی در ره بست

تو بیا با عاشقان شاگرد باش / تا شود اسرار وحدت بر تو فاش

تو بره بر باد این عز و وقار / باش مسکین و حقیر و خوار و زار

گر تو میخواهی جمال دوست دید / پیر مست عشق را میشو مرید

هین گذر کن از یجوز و لا یجوز / باش عاشق تا بیاموزی رموز

بنده پیری کن بصد عجز و نیاز / تا شوی در ملک باقی سرفراز

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را

می‌بسوزد عز و جاه و ملک و مال — می‌بسازد با ضیای لایزال

خفته تو زود بیدارت کند — از هوا و حرص بیزارت کند

می‌گشاید چشم جانت آنچنان — چون محمد جیفه گویی با جهان

تو علوم خویش بینی آن زمان — خار دیواری بباغ بی‌نشان

آن زمان جان تو شیدا می‌شود — حق ز باطل بر تو پیدا می‌شود

فرق آنکه باشد از حق و مجاز — که کند کحل عنایت چشم باز

آنچه می‌گویم تو نیکو فهم کن — تا بدانی کین سخن هست از لدن

تو که دانشمند گویی خویش را — سر گفتارم نمی‌فهمی چرا

گر شدی مفهوم تو اسرار من — مولوی گشتی و گشتی یار من

خوش نگر این نظم و این ترتیب را — هست اصطرلاب اسرار خدا

هر چه هست آنچه می‌گویم یقین — داد حقیقت جمله این هزلست

هر جدی هزلست پیش رذلان — هزلها جدست پیش عاقلان

عارفا هر هزل را بینند جد — هزل بینند جد را نامستعد

غرق وحدت جمله ذرات جهان — پس کجا بینند هزل این عارفان

ظاهر و باطن همه یک نور بین — چشم ظاهر بین ز فهمش دور بین

عارفا از وصف حق پر گشته اند — از صفتهای بشر برگشته اند

گر تو مرد عارف صاحب دلی — رسته از خود خدا را واصلی

این منی و هستیت باشد حلال — کاندرو بینی صفات ذوالجلال

ای برادر چون بیابی وصل دوست — تو ز خود خالی شدی هستی جمله اوست

هم ترا پیدا شود این اتصال — در تو بینی وصفهای ذوالجلال

لیک این دنیای دون نفس لئیم — زین سعادت دور دارد ای سلیم

گره اندر ظلمت غفلت شوی — سرخوش و سرمست از شهوت شوی

تو ز هر لذات شهوت سرخوشی — زین خوشیها دور ماندی از خوشی

خمر تنها نیست سرمستی و هوش | هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
سرخوشی و سرکشتی زین شراب | از وصال دوست مانی در حجاب
مرغ محبوسی تو اندر دام تن | شاد و خرم گشته در تن تن
آن زمانی خرم و دلشاد تو | گر شوی از دام تن آزاد تو
نیست این لذات فانی را بقا | دور کرد از لذت باقی ترا
لذت تن با تغیر در فنا | لذت جان سرمدی اندر بقا
جای تغییرات اوصاف تن است | روح باقی آفتاب روشن است
روح باقی اندر آن بزم بقا | غرق لذاتست با وصل و لقا
هست این لذات از حسها نهان | کی خبر یابند جز روحانیان
اندر آنجا ره نیابد حواس | کی رسد آن ذوق در اوهام و قیاس
او نمی گنجد بتقریر و بیان | از بیان و شرح برونست آن
شد بحرف و صوت نطق این جهان | نیست حرف و صوت در اقلیم جان

نطق

نطق جانرا روضهٔ جانیستی | گر ز حرف و صوت مستغنیستی
در عجب غرقند این روحانیان | غافلند از ذوقشان اهل جهان
اهل دل را کی شناسد اهل تن | او ورا بیند بچشم خویشتن
اهل دل از وهم این خلقان برون | گشته اندر حصن غیبی با صون
سرفرازان جهان وحدتند | دایما در بزم حق در عشرتند
این عزیزان آفتاب روشنند | بی نیاز از مدح و تعریف منند
مادح خورشید مداح خود است | که دو چشمم روشن و نامرمد است
هر کرا او مدح شد خورشید را | کو جهانرا کرد روشن از ضیا
زو منور گشت جمله کاینات | زو برست از خاک انواع نبات
می رسد حمرت از و با لعل کان | زو جنین اندر شکم می یافت جان
چه فزاید شمس را از مدح او | او به بینا بیست خود را مدح گو
ور کند او ذم خورشید جهان | میکند او کوری خود را بیان

دم خورشید جهان دم خود است ‌ ‌ ‌ که دو چشمم کور و تاریک و بد است

هر که او میگیرد دم عارفان ‌ ‌ ‌ او کند تا ذات خود را عیان

چون تو کوری دم بینایان بجو ‌ ‌ ‌ خویش را رسوای این و آن مکن

گریه و زاری بکن بر کوریت ‌ ‌ ‌ کن تضرع با نیاز و مسکنت

تا ترا رحم آورد یار بصیر ‌ ‌ ‌ تا ترا گردد ز رحمت دستگیر

گریه و زاری ترا خندان کند ‌ ‌ ‌ درد عصیان ترا درمان کند

تا نگرید ابر کی خندد چمن ‌ ‌ ‌ تا نگرید طفل کی جوشد لبن

گریه و زاری قوی سرمایه است ‌ ‌ ‌ طفل را از ذوق شیر دایه است

چون بگرید طفل می سازد فغان ‌ ‌ ‌ آیدش پستان دایه در دهان

گریه و زاری عاشق با فغان ‌ ‌ ‌ رحم می آرد برایش دایگان

دایما تو گریه‌ها کن زار زار ‌ ‌ ‌ تا که رحم آرد ترا پروردگار

زانکه می‌گیری بزاریها مدام ‌ ‌ ‌ که غلیظ القلب گشتی از طعام

چشم

چشم گریان بایدت چون طفل خرد ‌ ‌ ‌ کم خور آن نان را که تا آب تو برد

تا نمی بندی دهانرا تو زبان ‌ ‌ ‌ کی گشایی با غذای جان دهان

گشت مغبون آنکه او تن پرورست ‌ ‌ ‌ تا که تن فربه شود جان لاغرست

تا تن فانیست فربه از غذا ‌ ‌ ‌ جان باقی لاغرست و بینوا

این خر تن می چرد در سبزه زار ‌ ‌ ‌ عیب نی جان بینوا و خوار و زار

تن شود آخر غذای مور و مار ‌ ‌ ‌ دور مانده جان ز وصل کردگار

برگ تن بی برگی جانست زود ‌ ‌ ‌ این بباید کاستن آنرا فزود

با ریاضتها بکن تن را نزار ‌ ‌ ‌ از طعام الله جانرا سیر دار

تا قوی گردد کند پرواز جان ‌ ‌ ‌ تا کند عزم فضای لامکان

ای برادر طالب الله باش ‌ ‌ ‌ طالبانرا همدم و همراه باش

دایما با عارفان شو همنشین ‌ ‌ ‌ تا توانی صحبت ایشان گزین

مشورت کن با رفیق راه دان ‌ ‌ ‌ عقل خود را یار کن با عقل آن

عقل را با عقل یاری یار کن — امرهم شوری بخوان و کار کن

عقل چون با عقل یاری یار شد — پس ز خواب غفلت او بیدار شد

هین بجوی یار دیم یار را — یار روشن رای و نیکوکار را

لاف یاری میکند هر نابکار — تا که نفریبد بمکرت هوش دار

تا نباشی یار هر ناشسته رو — از ضمیر و سر او کن جست و جو

دایم از کردار و از گفتار او — میتوان دانست هم اسرار او

فعل و قول اظهار سرست و ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر

یار او شو کز ضمیر و سر او — میشود پیدا ز فر و بر او

هم ز مکر و حیله و زرق و ریا — میتوان دانست سر هر دغا

باطن او پیش عقرب و هر مار — ظاهرش سالوس و ناموس و وقار

گشته الکمه بی نصیب از ضو و نور — هم در آن ظلمت ورا ذوق و سرور

کرد قسمت خالق جان آفرین — طوطیان را قند و زاغان را چمین

کرم

کرم سرگین در میان آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث

گشته است او بی خبر ز ذوق آن — هر کسی از ذوق خود شادی کنان

ذوقهای گونه گونه دارند خلق — میر را اطلس فرح صوفی بدلق

آن شده با ناز و نعمت متنعم — وان گدا با این کشد رنج و الم

آن یکی در علم کرده اشتغال — وآن دگر مشغول اندر جمع مال

هر یکی در آرزویی بسته دل — میدود اندر جهان آب و گل

هر کسی رویی بسویی کرده اند — وآن عزیزان رو ببی سو کرده اند

گر ببی سو راه یابی پرسی ز من — راه آن از خویشتن بیرون شدن

تا نباشی ز خودی خود بری — نیست ممکن کاندر آنجا ره بری

یا مگر معشوق آید از کرم — بر خودی تو برافرازد علم

از فروش خاک تو اخضر شود — مس تو از کیمیااش زر شود

گر چه هست این راه وصلت بس عسیر — لیک با عون خدا گردد یسیر

بسر با عشرت همی آیی بباش — ره داری زین مقامات اندر معاش

پس چرا با نیستی تو آیس از کرم — کشکشانت آورد تا آنجا از عدم

هم از اینجا می برد تا وصل خویش — میکند در بزم وصل و ستر عیش

از کرم چون کرد ایمانت عطا — تو مشو نومید هم یا بی لقا

آن لقای بی نظیر و بی بدید — از نهایت آشکارا نابدید

خود چه گویم من ز حسن بی نشان — هست بیرون حسنش از شرح و بیان

جرعه حسنت بر خاکی کشش — که همی بوی و گه می لیسیش

هم ببوی جرعه آن حسن پاک — با هزاران ذوق می لیسی تو خاک

در مظاهر کرد حسن او ظهور — اهل ظاهر را برو تا اصل نور

باش عاشق با جمال بی نشان — چند باشی بند این و بند آن

باش صید دام آن زیبا نگار — با تسلسل خلق را کم کن شکار

عاشق دونت اگر گردد مرید — چیست حاصل خر بمیدان چون رسید

همچو صید خوک آمد صید عام — رنج بی حد لقمه خورد از حرام

با هزاران زحمتش سازی کباب — چون خر لنگ او شود در ره کلب

اسب تازی گو که چون سازی براق — تا بتازد بر سما همچون براق

گو مرید قابل از علم لدن — گر کنی تعلیم می فهمد سخن

تا بیاموزد دلش اسرار حق — تا شود او لایق دیدار حق

هیچ ناقص عقل را با خود میار — اهل دنیا را ز صحبت دور دار

عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را بیکام کرد

عقل پنداری تو این عقل دنی — عاقلی اما بغایت کودنی

کام تو دنیای دون بیوفاست — عقل تو بی بهره از عشق خداست

گر شدی از عشق عقلت بهره مند — پیش تو دنیا بگشتی ناپسند

عز دنیا را بهل درویش باش — مستمند و خسته و دلریش باش

شو حقیر و عاجز و بس خوار و زار — تا ترا رحم آید از پروردگار

زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر

خود چه باشد این بدن یک مشت خاک — تا بذوق فانیش کردی هلاک

گوهر خاصی ز صندوق قدم — او فتاده اندرین خاک دژم

هیچ اندر باطن خود ننگری — که تو سنگ صخره یا مرمری

گر بدانستی که عالی گوهری — لایق دست شه نیکو فری

پس چرا دون همتی ای مستهان — خرج کردی خویش را اندر جهان

من غلام آن مس همت پرست — که بغیر کیمیا نارد شکست

میکند با دام دنیایت زبون — گوهر از دستت ستاند دیو دون

پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه — تا رهایی زو بری آن پادشاه

باش تو درویش مسکین در جهان — تا ز شیطان گوهرت ماند نهان

از تکبر تو نگنجی در جهان — گوهرت با دیو فتان شد عیان

عزت و دولت ریاست داد دیو — گوهر از دستت ستد با مکر و ریو

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست‌جو نگنجد در جهان

این ریاست دام شیطانست هان — دل منه با عز و اقبال جهان

گوهرت را نیست در عالم بها — نیست او را مشتری الا خدا

فکر و ذکرت دایما الله باد — آرزویت وصلت آن شاه باد

باش خالی تو ز افکار جهان — فکر و ذکر تو خدا ماند نهان

فکرهای ناسزای نفس بد — روی جان را چون گزدم می‌خلد

فکرت بد ناخن پر زهر دان — می‌خراشد در تعمق روی جان

فکرهای فاسد دار الغرور — میکند جان را ز بزم دوست دور

گر تهی گشتی ز افکار جهان — پر شدی ای دل ز اسرار نهان

عاشقان را دل ز فکرها تهی — یافتند از وصل جانان آگهی

از غم و شادی این دنیای دون — عاشقان ساده دل جسته برون

شد غم و شادی ایشان از خدا — صحبتشان از شر و صافی جدا

عاشقان را شادمانی و غم اوست	دست مزد و اجرت و خدمت هم اوست

خدمت عشاق بهر وصال	اجرت ایشان بمعشوق اتصال

خدمت زاهد از بهر جنان	اجرتش جنت کند هم مستعان

خدمت زراق بهر عز و نام	اجرتش دوری و لعنت والسلام

پس تو خدمت بهر وصل دوست کن	پیر مجو زو بخوان علم لدن

گر بخواهی تو از آن دانا سبق	می بخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز در دست	حق شده است آن دست او را دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد	چشم تو از جمله عالم سیر شد

تو بدیدار خدا عاشق شدی	در ره عشق و طلب صادق شدی

چون شدی عاشق تو معشوقی یقین	طالبی تو خویش را مطلوب بین

چون شوی غرق بحر وصل دوست	پیش چشمت هیچ گردد نقش پوست

هین مجو تو از خدا الا خدا	چون بخواهی غیر از و مانی جدا

از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونیست کلی کاستن

گر بخواهی با نیاز او را ازو	خود جز او در جای تو جوینده کو

او بجوید در درونت خویش را	روشن است این نکته ها درویش را

تا بروید در درونت آن طلب	سازد آن خلاق گوناگون سبب

آن مسبب ساخت اسبابی عجب	تا شوی عاشق و را گردی طلب

پرده اسباب را تو چاک کن	در خود آیی جوینده را ادراک کن

از سبب دالی شود کم حیرتت	حیرت تو ره دهد در حضرتت

از سبب چون بگذری حیران شوی	در درون خویش در سیران شوی

خود کجا بد این سببها ای عمو	در الست داد حق این جست و جو

داد آن ساقی باقی در الست	جام صافی جان بخورد و گشت مست

جام عاشق خورده است آنجا شراب	زان شراب بود دایما مست و خراب

مست و مخمور نزاعی عاشقان	بی خبر از شورشان خلق جهان

هر که از جام الست او خورد بار / هستش ایمن از آفت رنج خمار

هر که شد سرمست زان جام رحیق / می‌نیفتد پی سودای آن سود طریق

هر که ازین جام مروق مست نیست / در جهان او عاقل و هشیار نیست

گشت او مشغول لذات جهان / بی‌خبر از ذوقهای عاشقان

نفس او در عیش و عشرت در سرور / جان او در حبس پی تن بی‌حضور

تن بلذات طبیعت متنعم / جان از آن لذات در رنج و الم

روح باز است و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

دایم این زاغان طبعش میزنند / بر پر و بال از نیش میکنند

جان عاشق یافته زین زاغان خلاص / دارد او در ساعد شه عیش خاص

از دو عالم چشم او را بسته شاه / می‌نهاده بر سرش زرین کلاه

چون گشاید چشم می‌بیند جمال / دست میمالد شهش بر پر و بال

همچنین دان حال صاحبدل بجو / زو بجو حق را چو شد واصل بجو

صاحب

صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق از او در شش جهت ناظر بود

شش جهت را زو کند یزدان نظر / باغ دل را زو برویاند ثمر

خود همه عالم مظاهر گشته‌اند / از ظهورش جمله ظاهر گشته‌اند

لطف و قهرش را مظاهر کاینات / بی‌جهت گشته عیان اندر جهات

چشم عارف هرچه بیند در جهان / زو جمال بی‌نشان بیند عیان

جمله عالم مظهر دیدار او / حسن او در روی خوبان آشکار

رو و خال و ابرو و لب جوهر عشق / گویا حق تافت از پرده فتح

لیک چشم اهل شهوت هست کور / او نبیند جز مظاهر زین ظهور

نور یزدان شد ز چشم او نهان / هرچه بیند صورتش بیند عیان

خالق قادر که نور چشم داد / چشمهایت در مظاهر میگشاد

گر کنی تو شکر این نور بصر / میدهد بر نور او نور دگر

تا بنور نور می‌بینی جمال / پس بجا آور تو شکر ذو الجلال

کم شد از بی شکر خوبی و هنر ‌‌ ‌ ‌ که دگر هرگز نه بیند زان اثر

گر بجا آری تو شکر کردگار ‌ ‌ ‌ ‌ سر وحدت بر تو گردد آشکار

در وجود خود ترا گردد عیان ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه هست از چشم این خلقان نهان

آن زمان خود را بدانی کیستی ‌ ‌ ‌ ‌ این زمان بر خود تو واقف نیستی

هر چه خواهی هست در کوی یکان ‌ ‌ ‌ ‌ تو ز غفلت نیستی واقف از آن

هر چه میجویی درون خویش جو ‌ ‌ ‌ ‌ با خود آخر آن چه کردی گو بگو

چشمهٔ شیرست در توی کنار ‌ ‌ ‌ ‌ تو چرا ای شیر جویی زین غبار

هین بکن ویران تو این دیوار جسم ‌ ‌ ‌ ‌ گشته است بر گنج جان او چون طلسم

گرچه تاریکیست جسم بی ثبات ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین ظلمت روان آب حیات

گر بیابی زو بنوشی ای جوان ‌ ‌ ‌ ‌ تو نمیری بمانی جاودان

در طلب اسکندر غفلت غریب ‌ ‌ ‌ ‌ او بخضر جان عاشق شد نصیب

گرچه هستی آب حیوان بس عیان ‌ ‌ ‌ ‌ چون نه خضر از تو میگردد نهان

تا برآیی تو میان آب جو ‌ ‌ ‌ ‌ غافل از خود زین و زان تو آه جو

اسب خود را کرده‌ٔ گم زیر ران ‌ ‌ ‌ ‌ تو سواری بر بس پرسان زین و زان

خود چه گویم می بجوی بس بدن ‌ ‌ ‌ ‌ چه شناسد اهل تن ز اسرار من

اهل دل گر بشنود گفتار من ‌ ‌ ‌ ‌ کشف میگردد ورا اسرار من

اهل تن مست شراب شهوتند ‌ ‌ ‌ ‌ اهل دل از جوش جام ملتند

قند حکمت طوطی دل را غذا ‌ ‌ ‌ ‌ زاغ تن را هست سرگین مشتها

گر دلی رو ناز کن خواری مکش ‌ ‌ ‌ ‌ ور تنی سرگین بنوش و زهر چش

گر دلی هستی تو زیبا و لطیف ‌ ‌ ‌ ‌ ای خنک آنکو ترا گردد حریف

ور تنی انسان نه هستی تو خر ‌ ‌ ‌ ‌ کی شود ز اسرار عرفانت خبر

همدم تو چون تو گاو و خران ‌ ‌ ‌ ‌ می چریدا اندر علف زار جهان

ای برادر گر نه جنس خران ‌ ‌ ‌ ‌ سر برآور از علف زار جهان

همدم انسان کامل باش تا ‌ ‌ ‌ ‌ پای دل از قید تن یابد رها

سرمده دار سرفراز تاج ده ۔ کوزه‌ای دل گشا بر صد گره

اهل تن پابسته اندر آب و گل ۔ بند تن را بگشاید اهل دل

تن پرستان زادی محروم مباش ۔ جز بیار اهل دل محرم مباش

از شراب عشق میکش یک دو جام ۔ تا رها یابی ز دام ننگ و نام

چاک کن تو پردهای نام و ننگ ۔ شیشهٔ ناموس را میزن بسنگ

کی هوا عشق خدا را این خودی ۔ خواری عشقست عز سرمدی

تو بیک خواری گریزانی ز عشق ۔ تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را عارست این ناموس و عار ۔ عشق را ننگست عز و افتخار

بنده کی عشق از شاهی بهتر است ۔ پیش عاشق شاه سالار ده است

عاشقان را عاقلان پندی دهند ۔ شورش عشاق نا باید پسند

عرضه میدارند عز و جاه و مال ۔ کی بیا با خود چه باشی پایمال

همچو خود محبوس خواهند این جماع ۔ عاشق آزاده را اندر جهان

هر کرا

هر کرا باشد مزاج و طبع سست ۔ او نخواهد هیچ کس را تن درست

عاقلان مشغول در فضل و فنون ۔ کی خبر دارند از شور و جنون

عاقلان را بحث علم و قیل و قال ۔ عاشقان را ذوق و شوق و وجد و حال

عقل خواهد عز و دولت افتخار ۔ عشق هستی را بخواهد تار و مار

آن کند ضبط مسائل در علوم ۔ وین زند آتش باطوار و رسوم

آن زبان بگشاده اندر گفت و گو ۔ وین شده در فکر خاصش مست محو

مرد کم گو بنده را فکر است زفت ۔ قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

هین بهل این قیل و قال و گفت و گو ۔ قشر گفت و گوها کن مغز جو

صورت علم و عمل قشر است و پوست ۔ مغز مغز این هر دو را شد عشق دوست

بهر حق میکوش در علم و عمل ۔ باش پر از عشق حق عز و جل

کن عبادت با خدا بهر خدا ۔ خالص و مخلص شو از زرق و ریا

عهد کردی با خدا اندر الست ۔ پس وفا باید نه باید شکست

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
عهد کردستی برحمان الرحیم / نشکنی از مکر شیطان الرجیم
گر نه تو طفل هستی از رجال / در فریب دیو کی باید محال
ور تو طفلی نیستی مرد عزیز / میفریبد دیو با جوز و مویز
این جهان جوز و مویز است ای پسر / خلق عالم همچو طفلان بی خبر
گر نگشتی پیر تو طفل رهی / کی توان اسرار مردان الهی
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق و راست
کی کنند اطفال فکر از رجال / فکر طفلان هست بازی و خیال
هر که از عشق خدا پر درد نیست / کودکی نابالغست او مرد نیست
پیر کو معشوق را در خود ندید / طفل نارسته است بارش نارسید
چون ندارد پیر از باطن خبر / پیر معنی نیست هست او پیر خر
احمقانند اهل ظاهر ای پسر / از دقایق غافلانند این نفر

چونکه

چونکه ظاهر را گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
احمقانند آنکه نیست در باطن نظر / مبتلا زانند در نقش صور
هر کرا حق چشم باطن بین نداد / چشم او با حس صورت گشت شاد
بی نصیب از نور یزدانست او / آلتی در دست شیطانست او
نفس و شیطانش مسخر آن خسیس / جمله جنبشهای او هست از بلیس
مست کرد ابلیس از جام هوا / ماند اندر دام شهوت مبتلا
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
اهل شهوت گر کنند فسق و زنا / ور کنند ذکر و عبادت با ریا
مانده است از نور و حق بی نصیب / او کجا بیند جمال آن حبیب
بس نهانست از خسیس آن جمال / زانکه با چشم سر نشد دیدن مجال
تا نشد ناظر بنور الله مرد / کی به بیند طلعت آن شاه فرد
صورتا صوفی شدستند این خسان / آن جمالی نیست زین نهان

ای بسا زراق وگول بی وقوف — از ره مردان ندیده غیر صوف

گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا — یکدو جامی نوش کن در بزم ما

گر شراب شوق ما بیهش شوی — عاشق سرمست شهوت کش شوی

لیک تو گر همدم ما می شوی — همچو ما مجنون و شیدا می شوی

زانکه از دیوانگی خواهی سبوح — بگذری از نام وننگ و از قلوح

بس تو میمانی ز لوث و بوی عام — کنبد حق تو بیخودی حرام

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

تو یقین دان گر بما همدم شوی — با رموز عارفان محرم شوی

سر وحدت بشنوی از بانگ نی — مست و حیران میشوی بی بنگ و می

تا شوی تو مقبل و مقبول حق — میشوی بیخویشتن مشغول حق

سر اندر دست قدرت آلتی — زود دهد حق مریدان حالتی

چون کند با جان و دل پیرت قبول — گرنه قابل بحقی یابی وصول

قابلی

قابلی گر فضل شرط حق بدی — هیچ معدومی بهستی نامدی

فضل حق دان فضل پیر آگه حق — زو نشاید طالبانرا ماه حق

در میان عام پنهانست پیر — جمله عالم صورتند و جانست پیر

خویش را از احمقان پنهان کند — او بدرد طالبان درمان کند

در میان خلق پنهان آن دلیر — مدعی دعوی کند کو هست پیر

لاابالی وار گردد آن ظریف — تا نگردد بهر چیزی او حریف

لطف پنهان در میان قهرها — در حدث پنهان عقیق بی بها

لطف او پنهان شده در قهر او — عاشقان خوردند قند از زهر او

لاجرم از خویشتن فانی شدند — پر ز نور انوار ربانی شدند

میشوند از غیرت حق اولیا — در جهان بی نوا خوار و گدا

هین مبین تو صورت او را حقیر — شد دلش تابان تر از بدر منیر

تا بحق گشته آن خاص خدا — اصل او شیخان و صورت فرعها

اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

گر بگیری دست پیر اصل را / دست تو گیرد رساند وصل را

بند داو چشم سرت چون چشم باز / تا کنی با نور باطن چشم باز

پس بباید دست از هوا کوتاه کنی / باش سالک عزم آن درگاه کنی

دایما مشتاق آن دیدار باش / خواب و خور را ترک کن بیدار باش

باش قایم هر دمی در خدمتش / محو شو با سوز و گریه شمع وش

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

در نیاز و بندگی شو مستمر / باش با وصل و لقایش منتظر

در فراقش ناله و فریاد کن / آن جمال جانفزایش یاد کن

ایستاده باش شبهای دراز / شمع وش در گریه و سوز و گداز

سرخوش و آشفته در عشق طلب / باش در جنبش همیشه چون لهب

چون نشوی قانع تو با این آش و نان / از خدا میخواه خوان آسمان

لب

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

اهل تن را اکل و شرب این جهان / دور میدارد ز خوان آسمان

تن که مشغول است با این اکل و شرب / جان نیابد بار در درگاه قرب

زین طعام این تن اگر یابد فطام / میرسد جانرا ز بزم حق مدام

زین خورشها زاید اندر دل خیال / آن خیالها ظلمت باشد و وبال

این خیالات تو صورتها شوند / در قیامت در پیت پویا شوند

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

پر کنی انبان تن را با خبث / زاید اندر دل خیالات عبث

پر شوی از لوت و پوت مرده ریگ / معده اش در جوش دایم همچو دیگ

گشته آکنده از خون چون زلو / اشکمت از لوتها پر تا گلو

شاد و خرم گشته در عیش و نوش / میکنی با ذوقها جوش و خروش

از قدح بر گشته چون مزبله / چیست این هایهوی و غلغله

کربکی واز قذر اکنده طمطراقی در جهان افکنده

عاشقان کمتر خورند این لوت و پوت عاشقان از عشق قوت گشت قوت

اندر ایشان پر شده سودای عشق دایما هستند از صهبای عشق

از قذر پاکیزه و خالی شدند پر ز گوهرهای جلالی شدند

با ریاضتها بدنشان شد لطیف در عبادتها قوی گشت ضعیف

یافت از عشق خدا او زندگی چابک و چالاک شد در بندگی

هر که اندر عشق یابد زندگی کی نباشد مثل او جز بندگی

چون نباشد زندگی از عشق جان نیست غیرش هیچ الا زجان خراب

جان چو آب صاف بد زان جویبار تیره شد زآلودگی جسم خاک

قالب ما همچو طاسی اندر آن مختلط شد خاک تن با آب جان

پاک باز از ذکر و عبادت جان صفا تیره کرد از طعام و از غذا

جان چو شمع روشن تن چون لگن روشنی از نور جان دارد بدن

تن چو اصطرلاب باشد زاحتساب آیتی از روح همچون آفتاب

هست جان چون آب و تن چون آسیا شد ز آب از جنبشش کار و کیا

آسیا را هست معموری ز آب گر نبودی آب و ماندی خراب

چونکه از جانست معموری تن از برای عیش تن تو جان مکن

جان همی خواهد بجانان اتصال تن همی خواهد عیش و نوش و جاه و مال

دشمن جان تو است این مال و جاه هین برو در سایهٔ خاص اله

مال چون مار است و آن جاه اژدها سایهٔ مردان زمرد این دو را

هست چون زهر هلاهل جاه و مال مرد حق تریاق اکبر در مثال

دام ابلیس لعینست مال و جاه گر شکار او شدی گشتی تباه

عجز و فقر و نیستی کن اختیار تا نگردی دام ملعون را شکار

مرد عارف را حریف و یار باش محرم آن مخزن اسرار باش

گر بیابی یار عارف هان و هان پاک دل شو تا نباشی بدگمان

بر کمال باشد بهشت زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار

پردهٔ پندار خود را چاک کن / مرد حق را اعتقاد پاک کن

چاک چو چالاک شود در خدمتش / آب حیوان نوش کن در صحبتش

هر چه فرماید بجان و دل پذیر / جان فدای او کن و پیشش بمیر

باش مرد راه در عشق خدا / نفس کافر را بکش میکن غزا

نیست ضایع ذره‌ای در سیر آن / تو حیات سرمدی بین در ممات

صبر کن اندر جهان در عنا / دم بدم می بین بقا اندر بقا

گر تو باشی مرد میدان رضا / میکنی خود را بعشق حق فدا

در رضای دوست کوشی روز و شب / میکند از خویش را اندر طلب

تو بیابی وصل آن مطلوب را / هم ببینی روی آن محبوب را

بس منازه دست کشت و کار را / تا ز گندم پر کنی انبار را

تو درین فانی بکش درد و بلا / تا کنی ذوق صفا اندر صفا

هر که

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

گر کشی در عشق یزدان رنجها / هم درین فانی بیابی گنجها

هم بیابی اندرین فانی جهان / وصل آن معشوق باقی بی گمان

گر عنایت میکند آن کردگار / درد دلت چون بدر کرد آشکار

این وجود تو مبدل میشود / خم لو خل مشکلت حل میشود

من بگویم روشن این اسرار را / کی بیابم یار دل بیدار را

بشنو همت بود اسرار جان / از خیالات محفوظ تر از لعل کان

می نیابم در جهان من همدمی / تا شود با سر وحدت محرمی

هر کرا بینی درین فانی سرا / گشته اندر دام شیطان مبتلا

در جهان یک عاشق آزاده کو / از کدورات طبیعت ساده کو

ای برادر گر نبودی اهل تن / مطلع گشتی تو بر اسرار من

هین بیا بشکن وجود خویش را / منکر شو تا بشنوی این رازها

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی | داستان مغز نغزی بشنوی

این خودی را کرده بر خود حجاب | شو برون از صبح خود خود را بیاب

تا برون نایی تو از حس برون | نیستی محرم بسر اندرون

پرده باطن شد این حسهای تو | گر درین پرده بمانی وای تو

هست این حسها برای این جهان | عالم وحدت ازین حسها نهان

زین لب و گوش ار نیابی فراغ | کی بنوشی زان شراب خوش مساغ

چونکه ماهی بی لب و بی گوش شو | وانگهی چون بحر بی نوش شو

گر بجنبانی بگفت و گوش و لب | میکنی اندر دلت او را طلب

هیچ نایی در دل او را ای عمو | گر کند یاری عنایتهای او

آن عنایت دان اگر دادت طلب | این طلب را از کرم سازد سبب

عقل تو روشن شود چون آفتاب | تا شوی طالب کند کشف حجاب

گر عنایت باز دارد آن رئوف | آفتاب عقل را آید کسوف

حکم

حکم تقدیرش چو آید بی وقوف | عقل چون در قهر افتد خسوف

گر کند حق از عنایت فتح باب | می چشاند از خم وحدت شراب

عاشق شوریده و شیدا شوی | دایم آن معشوق را جویا شوی

جان تو روشن شود ز انوار عشق | کشف گردد در دلت اسرار عشق

زاهد از امید جنت خوف نار | میدود با بیم لیل و نهار

عاشق از عشق خدا بر ملک تاج | سیر او شد تیزتر از برق و باد

زاهدا با ترس می تازد بپا | عاشقان پرانتر از برق و هوا

کوشش زاهد شد از بهر ثواب | میکند طاعات از خوف عذاب

در ره دین رفته با خوف و رجا | جنت و حور و قصور او را جزا

عاشقان بگداختند از عشق دوست | آرزوشان نیست الا وصل دوست

کرده اند عشق چو خود را فدا | وصل جانان گشته شان را جزا

مست جام وحدتند این عارفان | کرده اند اسرار حق در دل نهان

عارفان کز جام حق نوشیده اند / سر حق دانسته و پوشیده اند

کشته غواصان بحر بی نشان / یافتند آنجا بسی در نهان

حفظ کردند و نهان میداشتند / مختفی در درج جان میداشتند

کشف کرد الله در دلشان رموز / گشت دلشان گنج وحدت را کنوز

سر وحدت گشت اینان را عیان / میکنند آنرا ز نااهلان نهان

گرچه زینان سر حق مستور نیست / لیک اظهار آن دستور نیست

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا / هم سزای جهد تو آید جزا

کرده است قسمت خدا عز و جل / گونه گونه سعیها را در ازل

هر کسی را داده است یک گون طلب / هم بوفق آن طلب بازد سبب

قسمت عشاق شد وصل و لقا / قسمت زهاد در جنت بقا

قسمت فجار دوری و حجاب / قسمت کفار در دوزخ عذاب

چونکه

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

باش راضی قسمت قسام را / صبر کن بر هرچه میدادت خدا

هر کسی را یک نصیبی داده است / آن نصیبش را دری بگشاده است

هر یکی را مینماید یک سبب / زان سبب روزی خود دارد طلب

این سبب آن مسبب ساخته است / میل آن اندر دلش انداخته است

صبر کن تسلیم شو اندر رضا / میرساند روزی تو از خدا

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست

زامتزاج چار اصل آن پاک ذات / پرورش میداد تا گشتی نبات

در نباتی پروریدت آن خدا / چون شدی حیوان بدادت رزقها

نطفه گشتی در رحم پروردت او / چون بزادی شیر دادت ای عمو

تا بدین روز ترا روزی رسید / با هزاران نعمت می پرورید

پس چرا چشم از قناعت دوختی / از حریصی آتش غم سوختی

از قناعت هیچ کس بیجان نشد / وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

هین قناعت کن رها کن حرص و آز / رزق کم ناید همانا مسکین نیاز

قوت جان میخواه از رزاق پاک / نیست قوت جان هر آنچه آید ز خاک

تا کند روزی بجانت آن غذا / کوست قوت انبیا و اولیا

تو برای قوت تن رنج و الم / نفس تو بس گربز و عقل تو کم

عقل تو گشته زبون نفس خر / ماده گشته عقل نفس تو نر

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

در وجودت نفس کافر کامرا / او چو شوی عقل همچون زن زیر ران

عقلت از لاهوت آمد چون ملک / هست از ناسوت این نفس سگک

کی روا باشد که جبریل امین / میرود بر امر شیطان لعین

حاشَ لله نیست عقل آن کهبد / کی بروید پس دون از کان زر

غالبست بر نفس عقل مؤمنان / چون علی مرتضی بر کافران

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

تو بده قوت خدایا عقل را / تا کند بر نفس کافر او غزا

یا الهی عقل را ده تیغ تیز / تا زند او گردن نفس ستیز

عقل را روشن کن از نور هدا / تا دهد او خانهٔ دل را ضیا

مست کن جانم مرا از جام عشق / تا دهم با عاشقان پیغام عشق

تا حدیثم را هر آنکو بشنود / همچو من شوریده و شیدا شود

جهد کن تا مست نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

هین بیا بشنو تو این گفتار من / تا شوی مسرور از اسرار من

هست این گفتار من خمر لدن / جان عارف مست گردد زین سخن

هر که شد سرمست آن جام طهور / در درونش میکند وحدت ظهور

محرم این راز ما صاحب دلست / اهل تن را فهم این بس مشکلست

معده را خالی کن از قوت بدن / تا کند در دل تجلی ذوالمنن

معذرا بگذار و سوی دل خرام — تا که بی پرده ز حق آید سلام

پرده هستی بردار از میان — تا ترا توحید حق گردد عیان

تا کنی در بزم وحدت عیش و نوش — تا شوی مست و کنی جوش و خروش

در دل عاشق شراب و شاهد است — بیخودی و بیهشی اش شاهد است

آن شرابی کز شد او پاک و حلال — شاهدی کز شد جمالش لایزال

خمر دنیا هست مردار و حرام — نیست حسن شاهد صوری مدام

عاشق می باش آن جام سعید — کو می لبهای لعلش را ندید

گر بنوشی از شراب لعل یار — تا ابد هرگز نگردی هوشیار

باده انگور باشد تلخ و گند — خمر جانخوش بود شیرین تر ز قند

زآن بیاید درد سر و رنج خمار — زین بیابی زنده گی پایدار

آن ستاند عقل را رسوا کند — وین فزاید قطره را دریا کند

هین بنوش ای اهل دل صهبای جان — باش سرخوش بی غم ای تن پروران

در شکر

در شکر غلطید ای حلوائیان — همچو طوطی گورئی صفراییان

چیست صفرایی زبی ذوقی ورا — نیست با شهد معارف آشنا

هر که از شهوت کند ذوق و سرور — آید از حلوای عرفانش نفور

عارفان چون طوطیان خوش نوا — قند عرفان شان دهد بس ذوقها

کرده عارف از جهان دون عبور — یافته در بزم علیین سرور

جان عارف از ره پنهان نهان — می رسد هر دم به بزم آسمان

نردبانها هست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان

جانهای عارفان زان نردبان — پایه پایه رفته تا ایوان جان

جان غافل زین عروج آگاه نیست — جز بجان عارفان اینجا راه نیست

مانده در حبس جهان جان عوام — جان آزادی بگرفته بدام

صید و بند افتاده در شغل جهان — نیست آگاه از جز اقلیم جان

هین بشغل این جهان مشتاب تو — آنچه می گویم بجان دریاب تو

مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب

چند کوشی اندرین دنیای دون — تو چرا با دیو ملعونی زبون

در ازل بوده ست با معبود عهد — که عبادتها کنی با سعی و جهد

هم تو نپرستی بشیطان لعین — که عدوی تست آن شیطان مبین

پس چرا بشکسته میثاق را — گشته‌ئی تابع تو دیو عاق را

توبه‌ها کردی و بشکستی بسی — تو زبون دام مکر آن خسی

نقض میثاق و شکست توبها — موجب لعنت بود در انتها

گر کنی با عهد و میثاق وفا — عاقبت از لعنتش یابی رها

بندهٔ حق باش با تقوا و دین — شو عدو با نفس و با دیو لعین

دوستی با دوستان حق بکن — رو مس با کیمیا ملحق بکن

گر همی خواهی که باشی راست مرد — باش همراه و رفیق اهل درد

دور شو از یار بد تو زینهار — صحبت او بدتر است از زهر مار

حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد

مار بد را بر تنی فانی ضرر — یار بد جان را کند تا واسقر

می نیاموزی تو خوی بد ز مار — میکند در تو سرایت خوی یار

خوی نیکت بد شود از یار بد — آن بدی در تو بماند تا ابد

گر قرین معجب خودبین شوی — همچو او خودبین و اهل کین شوی

ور شوی یار رهیده از منی — همچو او تو بیخودی و بی منی

هر که بی من شد همه منها خود اوست — خودپرستی حمله شد چو خود در است نیز دوست

ای برادر بگذر از ما و منی — اصل این ما و منیها دو منی

اول ز ما و منی شد این بدن — آخرش تو بسپری و فانی شدن

پرورش این لاشه را با عز و ناز — میکشی رنج و الم دور و دراز

جان تو از عشق جانان مانده دور — گشت اندر حبس این تن بی حضور

گر شدی جان تو با عشق آشنا — کی بدی در دام این تن مبتلا

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت | صد بدن پیشش نیرزد تره توت

پس میا آزاد شو از قید تن | باش مست از جام عشق ذو المنن

مانده اندر حبس تن محبوس جان | باش عاشق تا ز حبسش وا رهی

ای برادر عاقبت جمله جهان | نیست گردد عشق میماند بهان

عشق چون دریا و عالم زو کفی | عشق چون خورشید و عالم زو تبی

نیست گردد هستی جمله جهان | عشق میماند مخلد جاودان

هرچه جز عشق است شد ماکول عشق | دو جهان یک لقمه پیش نول عشق

گر نهنگ عشق یک تابد دهان | در دمانا او جهان گردد نهان

داغ عشق است هستی این کاینات | جمله اشیا را از و آید حیات

جمله هستیها از و گشته عیان | زو عیان عالم ز عالم او نهان

جمله موجودات از و یابد ظهور | ظاهرست او لیک از اوهام دور

جمله عالم گشته پر ز آثار او | نیست واقف هیچ کس از اسرار او

در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریاییست قعرش ناپدید

چون چنین فرمود آن سلطان عشق | پس کجا یابد کسی پایان عشق

آنچنان غواص خاص بی ندید | چونکه حد قعر این دریا ندید

در بها آورد بی حد آن کریم | بی ثمن هر دانه در یتیم

از شراب عشق خورد او کاسها | خود چه باشد کاسها با طاسها

جوش کرد آن بحر بی حد و کران | گفت رقصان همچو طاود در جهان

عشق چون شد بحر را مانند دیگ | عشق سازد کوه را مانند ریگ

عشق را پس تو کجا فهمی بهوش | کاینچنان دریا ز عشق آید بجوش

عشق را کی می‌شناسد هر لئیم | که از و در قصد جان کوه عظیم

هست عاشق گوی در چوگان عشق | هست عاشق رستم میدان عشق

عاشقان شیران در آن صحرای عشق | ماهیانند اندر آن دریای عشق

عاشقان بازان بیشه لامکان | بلبلان گلستان بی نشان

تا تو باشی در حجاب بو البشر / سر سری با عاشقان کمتر نگر

ای اخی گر قابل عشقی بیا / در ره عشاق جان را کن فدا

باش صافی از کدورات هوا / تا شوی مقبول اخوان صفا

از همه آلوده گیها پاک شو / در ره دین محمد خاک شو

در قتال نفس خود مردانه باش / از جهان و اهل آن بیگانه باش

از ریاضتها جگر را کشته خون / کی برد بی تو خیالات از درون

چون خیالی میشود در زهد تن / تا خیالات از درون روفتن

این خیالات جهان بی وفا / میکند مشغولت از ذکر خدا

گشته این فانیست اقصای مراد / میکنی بس سعیها و اجتهاد

بس که میکوشی بجد از حرص و آز / کرده در راه مکسب ترک نماز

از برای کسب مال و زر و سیم / می نهی جان بر خطرهای عظیم

می فتی در صد خطر از حرص برگ / که زحرص آسان نماید بر تو مرگ

حرص

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

بس که ناقص هستند این احمقان / عمر را ضایع کنند اندر جهان

نیست ایشان را از آن دریا خبر / چون کفی از موج آن بحر این صور

بحر وحدت از محبت جوش کرد / کف بر آورد و بخود روپوش کرد

عارفان زان بحر برد چون صدف / میزنند این تن پرستان کف بکف

چشم دنیا دوست کف بیند همه / چشم دریا بین گشاده عاشقان

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید بس حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف / علمشان آخر چو کف گردد تلف

عارفان مست می عرفان شدند / از معارف سرخوش و حیران شدند

از خم وحدت خدا شان داد جام / تا ابد مستند ایشان زان مدام

شاهری باقی در آن ملک بقا / گشته ساقی مجلس عشاق را

گرچه مستانند از جام خدا / لیک از این مستی نمی آید خطا

کی کند آن مست جز عدل و صواب / کز جام حق کشیده ست او شراب

از شراب عشق حق میخواه جام / شو بری از خمر مردار و حرام

جهد کن تا مست جام حق شوی / بیخود از سکر مدام حق شوی

تو نیابی جام حق را رایگان / خرج باید کرد آن را نقد جان

آنکه آشامد کسی آن جام را / که کند اندر طلب جان را فدا

نیست ضایع جهد تو در راه حق / کی شوی محروم از درگاه حق

ذره گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود

جد و جهدت از برای عز و جاه / نه از برای باده جام اله

تو نمی خسپی بشبها تا سحر / گشته مشغول با علم و هنر

جهدها و سعیها کردی بسی / تا که با فضل و هنر گردی کسی

بر شدی ز افسانها و قیل و قال / خویش را پنداشتی صاحب کمال

تو یقین میدان که زین علم و هنر / می فتی هر دم ز معنی دورتر

ای که

ای که در معنی ز شب تا مشتری / گفت خود را چند جویی مشتری

مشتری تو چو تو غافل ز حق / بهر عز و جاه میخوانی سبق

تا شود او چون تو دانشمند نیک / پر شود از باد هستی همچو خیک

علم کان از بهر جاه است هست باد / خیک چون پر کردی و گشتی تو شاد

عاقبت نیش اجل این خیک را / میکند خالی شود سعیت هبا

با خسان آموختی علم و هنر / آب زر را خرج کردی با حجر

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد بستن بر کلوخ

گر ببندی بر کلوخی نقش خرد / کی توان او را به پیش شاه برد

پس بیا تو ترک کن این قال و قیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

پیش مردان خدا زانو بزن / تا سبق خوانی تو بی گوش و دهن

آن زمان این درس را لایق شوی / که بسوزی عقل را عاشق شوی

ای برادر علم بحث مدرسه / کی رهاند مر ترا از وسوسه

بو زبند وسوسه عشق است و بس | ور نه کی وسواس را بسته است کس

عاشقان فارغ از آن وسواسها | میخورند از خم وحدت کاسها

هین بیا تا کرد مرد عشق باش | مستعد درس درد عشق باش

پرده هستی بدر بیخویش باش | بی غم و تشویش شو درویش باش

در طریق عشق هیچ یک رفیق | نیست تنها بی همانا شب طریق

همچو ماه جبین و گلعذار | چون کنی بی شاهد خوبی قرار

عاشقی شو شاهد خوبی بجو | صید مرغابی همی کن جو بجو

گر تو میخواهی همی شاهدی | مولوی شو باش یار شاهدی

تا ترا او همچو خورشید کند | در معارف بلبل گویا کند

از عقال عقل می یابی رها | مست گردی از می عشق خدا

تا شوی غواص در دریای عشق | تا کنی پرواز در صحرای عشق

عقل ایک فدا در عشق دوست | میگشاید مغز چون بشکست پوست

چونا

چون ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالت دهد یا هفت صد

کیمیای عشق را گر شد فدا | عقل مست زر شود زان کیمیا

تو شنیدستی زنان مصر را | عقلشان در عشق یوسف شد فدا

از شراب حسن یوسف گشته مست | بی خبر از خویشتن ببریده دست

حسن یوسف چون ستاند عقل را | کی کم است از حسن او حسن خدا

حسن یوسف جرعه از حسن اوست | پیش آن معنی چه باشد نقش پوست

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

این تن تو یوسف جان را حجاب | پرده را بردار و یوسف را بیاب

از میان گر پرده تن وا شود | یوسف جان مر ترا پیدا شود

تو بگویی هست ما هذا بشر | جهد کن این پرده بردار ای پسر

در تو پنهانست معشوق قدیم | گنج بی پایان ترا زیر گلیم

این گلیم از روی گنج ار وا شود | گنجی تو آن زمان پیدا شود

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

گر تو ذات خویش بشناسی یقین / تا ابد اندر بقا باشی امین

ذات خود را گر شناسی بیگمان / ذات پاک حضرت گردد عیان

بی نشان و لامکانست ذات تو / هست اندر نفی تو اثبات تو

ذات تو بیرونست زکون و مکان / سایهٔ تست این که گردد در جهان

گر تو خود را در تعین دیده / در حجابی و زعیان نادیده

هر که محجوبست او خود کور گشت / مرد آن باشد که بیرون از شکست

هر که ذات خود بداند مرد اوست / مغز او مغز است و مستغنی ز پوست

مغز ناپخته که شد محتاج پوست / پوست چون پرورش او را ازوست

گر همه حظ تو از نفسانی است / روح تو میدان یقین حیوانی است

روح قدسی نیست روحت ای براست / صورتست آن و معنی است خراست

نیست از مردی ترا سرمایهٔ / مرد ریش و سبلتی و خایهٔ

گر بریش

گر بریش و خایه مردستی کسی / مرد بز پر از ریش و مو باشد بسی

ریش و خایه گر بمردی بر نشان / مرد بودندی همه نر بزان

بلکه مرد دیو انشان آنست کو / میشود با نفس خود خصم و عدو

می کشد او را بتیغ عشق دوست / مغز آنست کو برست از قید پوست

اوست بس چون مرد کامل در جهان / ورنه عالم پر زگاو و او خران

بهر او شد این زمین و آسمان / از جهان مقصود حق او بد همان

جوهرست آن و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه است و او غرض

هست آن مظهر ذات قدیم / اوست در بحر بقا در یتیم

هست آن مخزن اسرار عشق / هست آن مطلع انوار عشق

سر عشق بی نشان زو شد عیان / پادشاه لامکان در وی نهان

شد بفیض عشق ایجاد حیات / شد کفی از بحر عشق این کاینات

جمله هستیهای اشیا هست ازو / نیست کس در عالم الا هست ازو

دور کرد و نهان ز موج عشق را / گر نبودی عشق بفسردی جهان

گرچه چیزی نیست در هر دو جهان / گر نشد زو گر نهان نیست گر عیان

لیک آن است واقف عشق را / آینه گشته ست عارف عشق را

تا نگشتی دور از حرص و هوا / کی شوی واقف تو از عشق خدا

پاک شو از خشم و شهوت حرص و آز / تا شود باز جانت چشم باز

پاک شو زین وصفهای نسزا / تا شوی مست از می عشق خدا

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغامبری

مرد آنست ترک کرد این وصفها / هست جنسیت ورا با انبیا

انبیا ز اوصاف بد بودند پاک / نفس را کردند آن شاهان هلاک

بودشان با نفس و شیطان جنگها / بس که کوشیدند در راه خدا

کارشان با کافران حرب و قتال / جنگها کردند در دفع ضلال

زان نترسیدند از رنج و شکست / وصل حقشان عاقبت مرجو بدست

هرکه

هرکه با ایشان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار

مؤمنان را هست عرق انبیا / که همی کوشند در راه خدا

مؤمنان با چون انبیا در راه دین / کارشان با نفس و شیطان جنگ و کین

پس تو ای مؤمن بیا چون انبیا / در ره دین خدا کن جهدها

گر ترا هست آن رگ پیغامبری / میشوی از لذت و شهوت بری

گر ترا هست آرزوی حسن دوست / کی کنی رغبت برنگ و نقش پوست

پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آور و نیره ز رنگ کن

گرچه این حسن صور هم عکس اوست / عکس را بگذار آنکو اصل اوست

عکس گر در تو فزاید حب اصل / آن دلیل تست اندر راه وصل

می‌نماید اصل اندر عکس نیز / اصل بیند چشم عارف مست تیز

چشم جان بگشا و بنگر آن و هم / اصل اندر عکس پیدا و نهان عیان

هست پنهان از خرد این رازها / رو تو از عشاق خواه این درس را

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

فخر رازی چون نباشد رازدار / کی بداند راز دین هر نابکار

چونکه بنوشته تفسیر کبیر / کو نبودی از رموز دین خبیر

پس چه داند اصل ظاهر راز دین / کی شود هر کوردل اهل یقین

هین بیا تبدیل کن اخلاق را / سرمه کن خاک ره عشاق را

خویهای ناخوشت را کن بدل / باش مبدل تا شود زهرت شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

پاک کن اوصاف ناشایسته را / تا گشاید در دلت این رازها

چونکه اوصاف بشر گردد هلاک / هم شوی ز آلایش هستی تو پاک

در دلت راز نهان پیدا شود / قطره‌ات از وصل حق دریا شود

نیست در فیاض بخشی هیچ بنا / تو بگو کو من کجا وصلت کجا

نیست پایان گر بجوئی وصل را / قدر سیری‌ات بنوش از انتها

آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید

واصلان چون ماهیان در بحر جا / نیست خود آن بحر را حد و کران

هست اندر خاک ما را آن قرار / عیش پنهان ماهیان را در بحار

گر تو ماری نیست دریا جای تو / نیستی در خور بدریا وای تو

عارفان چون ماهیان اندر بحار / اهل ظاهر مانند در خشکی چو مار

گر نه ماری تو بجو بحر وصال / تشنه شو شو طالب آب زلال

گر شدی عطشان بحر مثنوی / فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی

در جزیرهٔ مثنوی آب زلال / مانده اندر این تشنها در قیل و قال

هست گویا مثنوی باغ جنان / چار جوی جنت اندر وی روان

گر ترا از دوزخ است اصل و سرشت / کی نصیبت می‌شود باغ بهشت

مقصد اقصای این دو جهان تا / چند روزه عز و اقبال جهان

ای عجب این همت عالی کراست / که مراد او ملاقات خداست

مرغ باری می‌پرد تا آشیان / بر مردم همتست ای مرد جان

گر تو عالی همتی می‌باش شاد / می‌رساند همتت در هر مراد

بر براق همت ار باشی سوار / میکنی در قصر او ادنی قرار

همت عالی گرانی دولتست / آدمی را قدر قدر همتست

همت عالی چو بردارد علم / فضل و وصفت هرچه باشد نیست غم

ور ترا آن همت عالی نبود / تا قصی از زهد و از تقوا چه سود

عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر

گر ترا همت ای پسر همت بلند / جز بدان معشوق باقی دل مبند

غیر دنیا را مکن هیچ اعتبار / عجز و فقر و نیستی کن اختیار

زانکه میل غیر و جاه و سروریست / ز آرزوی وصل دلبر دل بریست

نیستی رو شو فنا اندر فنا / تا میسر گرددت وصل و لقا

تا نه فانی تو دوری از اله / در فنا یابی ره آن بارگاه

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

بارگاه کبریا در نیستیست / ره نمی‌باید بهر آن کو نیست نیست

نیست گشتی ره ترا پیدا شود / چون رسیدی جای تو بیجا شود

اندر آنجا چون رسی بیچون شوی / از زمان و از مکان بیرون شوی

از تعین و آن همه بینی عیان / قطره چون افکنی در بحر جان

هیچ از هستی رو بگردان نیست شو / کن عروج از خاک بر افلاک شو

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

اندرین هستی تو مستی از غرور / زین معارف هست ادراک تو دور

این ز فهم و عاقل و دانا برتریست / در خور ادراک دانشمند نیست

تا نیابی تو ازین هستی برون / جهل تو محکم کند فضل و فنون

چون شوی فانی ز هستی وارهی / گر نخواهد مستی ازین سر آگهی

گرچه دقتها کنی اندر علوم / جاهلی چون بنده با نفس شوم

گرچه داری دقت علم ای امین | زانت بگشاده دو دیده غیبی

علم کان هستی تو افزون کند | میل تو اندر جهان دون کند

می نبخشاید ترا عشق خدا | میکند در دام شهوت مبتلا

زان علومت کی گشاید چشم جان | تا جمال ایشان ببینی عیان

علم کان شد آلت تقوا و دین | می برد میلت برب العالمین

گر ترا میل وصال دلبر است | دین و تقوا و صلاحت بهتر است

کار تقوا دارد و دین و صلاح | که ازو باشد بدو عالم فلاح

چون شدی عالم بباید درویش باش | از خودی فارغ شو و بی خویش باش

رهبری جو در طریق مولوی | کو سقیت از جام صاف مثنوی

تا ترا او همچو خود سرخوش کند | رخت هستی ترا آتش زند

میشوی اندر جهان خوار و حقیر | لیک در باطن شوی شاه و امیر

سروری در بنده گی افگنده گیست | رستن از هستی مخلد زنده گیست

بنده باش و بر زمین رو چون سمند | چون جنازه نی که بر گردن برند

بنده را خوشتر چه باشد بنده گی | در رضای خواجه اش افگنده گی

چون بامر خواجه اش منقاد شد | مقبل و مقبول شد و آزاد شد

ور بخدمت کاهل است و بدفعال | آیدش از خواجه خشم و گوشمال

باش اندر خواجه گی خوار و حقیر | امر و فرمان را بجان و دل پذیر

بنده گی از سروری شیرین تر است | ای خوش آن درویش کز هستی برست

بار خود بر کس منه بر خویش نه | سر و دستار کم طلب درویش نه

ای برادر چون تو مخلوقی زبون | بهر خدمت زاده هستی برون

با کمال قدرتت ایجاد کرد | داد عقل و داد اختیارت شاد کرد

داد در دستت عنان اختیار | میفرستادت بدنیا بهر کار

هین مکن در امر آن شاه تنبل | جان فدا کن تا جزا یابی جمال

آن دهد نعمت و وصل حق تمام | دور شو از دار دام جهان

این جهان دامست و دانش آرزو / در گریز از دام هار و آرزو

چون خدایت داد قدرت پاک و پر / میگریز از دام بالاتر بپر

دانه چین اما ز جای بی خطر / چونکه چشمت داد نیکوتر نگر

چون ببینی دانه را با دام دام / مرغ زیرک باش و میکن اهتمام

هین مشو غافل نکو اندیشه کن / از بدی بگریز و نیکی پیشه کن

فعل تو نیکست یا خود هست بد / با تو خواهی ماندن تا ابد

فعل تو کز ناید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

چون کنی فعل حسن با اختیار / زاد فرزند و سعید و بختیار

ور کنی فعل قبیح از احمقی / زایدت فرزند بدبخت و شقی

چونکه جمله بر بود افعال تو / چون شود در روز محشر حال تو

می بکنجی در جهان از عز و ناز / می شناسی خویش را بس سرفراز

کرده اسباب عیش آراسته / با تکبر خویش را پیراسته

ای

ای بزربفت و کمر آموخته / آخر ستت جامه نا دوخته

چون کفن آمد لباس آخر ترا / میشود تحت التراب تخت و سرا

چیست این جوش و خروش و عیش و نوش / کشته بر تخت عز زربفت پوش

نیست خود این طمطراق تو ابد / یاد ناری هیچ از گور و لحد

نیست باقی این سرور و این سریر / در جهان نی شاه ماندی نی وزیر

توبه کن زین عیش و نوش بی بقا / سروری سرمدی جو از خدا

مرکب تو به عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه زپست

گر بوصلش دوست داری اشتیاق / هم او کن شو سوار این براق

دل بکن از مهر این دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون

هست این یار دنیا بی وفا / جهد کن تا یار تو گردد خدا

چون خدا تنهاست تنهائی گزین / بگسل از یاران و با او شو قرین

چون بریدی تو ز یاران هوا / فرد گشتی یار تو گردد خدا

همت تنهایی به از یاران بد — نیک باید چون نشیند بر شود

گر تو میخواهی شود یارت ودود — پس تو از یاران بد بگریز زود

یکدمی با عاقلان کم شو قرین — دایما با عاشقان شو همنشین

عاقلان در قید دنیا بسته اند — عاشقان از بند هستی رسته اند

سنگ زن بشکن تو شیشهٔ عقل را — گر شوی دیوانه‌ای یابی رها

هیچ چه فرمود آن سلطان عشق — آن غریق بحر بی پایان عشق

عاشقم من بر فنی دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عقل و از عقل خلقان بهتر بود — از همه با علم و دانش بهتر بود

چونکه بود او عاشق دیوانگی — سیر بود از عاقلی فرزانگی

پس چه باشد علم و عقل دیگران — پیش علم عقل آن بحر روان

آنچنان عقل فنون و فضل را — کرده اندر راه عشق آن به فدا

کار و بار این جهان ترک کرد — بهر کار و بار عشق آن فرد

کار

کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید

عاقلان مشغول در کار جهان — تاجران اند بازار جهان

نقد عمر از بهر کردند خرج — در ره تحصیل حظ خلق و فرج

فکر با و ذکر با شان روز و شب — اندرین دنیای دون سعی و طلب

تا که باشد مطلب این عاقلان — عیش و عشرت اندرین باغ جنان

عاشقان دیوانه از سودای عشق — پا و سر تازانند در صحرای عشق

هر چه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست

خالق بیچون دو عالم آفرید — شد یکی فانی یکی باقی پدید

عقل ناقص اندرین فانی بماند — عقل کامل اندر آن باقی براند

عاشقان را همت عالی بداد — که دو عالم را ز نقش هر کز مراد

مطلب ایشان همان دیدار او — نقدشان شد خرج در بازار او

عاشقان چون ذوق وصالک آشنا شدند — از دو عقل و خرد دگر بیگانه شدند

عقل هر عطار کاگه شد ازو

چونکه آن عطار عطر دوست یافت
می‌فرستاد او بدین سو عطرها

خود هم او عطر است و هم بوینده او
بی‌نیاز است آمده اندر نیاز

هم بخود طالب تو هم مطلوب خود

ای عجب کیستی از من جدا

تو منی ای دوست من من نیستم
از منی ام ساختی دادی به

این منی ام فنا شد در توی
این منی فانیست روانی بجو

چون توی بگداختی تو او شدی

طبلها را ریخت اندر آب جو

طبلها را ریخت وان سو شتافت
داد بینی‌ها که بو گیرم را

در ره عشق و طلب پوینده او
ساجد و مسجود او اندر نماز

هم محب خود تو هم محبوب خود

می ندانم من کجایم تو کجا

پس عجب تو کیستی من کیستم
هم تو جا را در دل جان منی

حمد لله که نماندم در دوی
تو منی بگذار در اکسیر او

شد بعینت در توی هم او بدی

تا نگشتی او ندانی این تمام

تا نه او گی شود او بیت عیان
خود هم اوی وازوی بی‌خبر

تا نه بیخود شه باخود علیم
از شراب عشق گر بودی تو مست

هستی تو بی‌تنگ قدر آدم قدر دید

آدمی دیدست و باقی گوشت پوست

صورت تو آب و آتش‌ها دو خاک
صورت و معنیت را داد اتحاد

ذات را ورا ذات تو مظهر شده است
نقش‌ها جا جا بجا یابی زنده است

ظاهر و باطن بمعنی هست یک

خواه آمد انور باشد یا ظلام

بگذر از خود او شو دا و را بدان
تا که تنگ آئی بنور او بصر

خود هم اوی و ندانی ای سلیم
یافتی در هستی خود هر چه هست

هر چه بد در ذات او آن شد پدید

هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

معنی تو از نفخ روح پاک
ذات واحد ساخت آن رب العباد

تو چرا او چون مه انور شده است
در حقیقت نیست جز یک هر چه هست

اول و آخر یکی دان نیست شک

ای دوی اوصاف چشم احولست | ورنه اول آخر آخر اولست

یا الهی اول و آخر توی | نیست غیرت باطن و ظاهر توی

مای ما نفی و توی اثبات ما | هرچه دارد از توست این ذات ما

تو چو خورشیدی و ما چون سایه | از شعاع تو بما سرمایه

زانکه سایه از ضیا دارد مدد | بی ضیا خود سایه کی ظاهر شود

در پی خورشید فلک سایه وار | می همی کردم توی اصل و مدار

برگ کاهم پیش تو ای تندباد | من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

عشق همچون تندبادی بی سکون | ما چو برگ کاه پیشش سرنگون

هر کجا خواهد برد ما را کشان | ما مطیع و بی قرار و بی امان

عشق چون حضرت و عالم همچو پوست | جمله جنبشها درین عالم ازوست

عشق یک نور ظهورش بی عدد | جمله هستیها ازو دارد مدد

او چو خورشید است و هستیها چو شب | او جدا و شب گشت نیست شد محتجب

عشق را اوصاف خدای بی نیاز | عاشقی بر غیر او باشد مجاز

چون ز اوصاف حقست این عشق نیست | کی شود او را بهر خس دسترس

تا ز اوصاف بشر خالی نشد | لایق این وصف اجلالی نشد

خشم و شهوت نقد و خور و صنف بشر | جنبش میل بشر دایم بشر

وصفهایت چونکه با دیوی قرین | ظلم و فسق و بغض و بخل و کبر و کین

خلق عالم میکنند از تو فغان | مار و کژدم گشته اندر جهان

ای زننده بی گناهان از قفا | در قفای خود نمی بینی جزا

چون ز قهر حق نترسی ای لئیم | کشته تو هیزم نار جحیم

از جفایت گشته مردم زار زار | پس تو خواهی سوخت در دوزخ نار را

نیست باقی این جهان میگذرد | فعلهایت با تو ماند تا ابد

چند روز و عمر را غره مشو | راست رو و از راه کج بیرون مرو

چشم را از اول ببند و برگشا | چشم آخر بین که می یابی رها

گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پایان را نگر

تو مشو ناظر بدین دار الغرار — گشت عارف ناظر دار القرار

اهل دنیا با جهان بی وفا — گشته قانع غافل از عیش بقا

عارف از عیش فنا رو تافته — با سرور سرمدی بشتافته

جاهل از عیش فنا شد مغتنم — چونکه با اوی جدا گردی تو هم

گر ترا شد جار یا خود یار خویش — میکشد میل ترا در خط خویش

دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم کهن

دوستی با عاشقان کن ای پسر — که شوندت در ره دین راهبر

میکشد میل ترا با عشق حق — پیش او از درس گیری سبق

گر کشی از دست عارف یکدو جام — مست گردی و شود عیشت مدام

خود چه دنیا تو کنی خود را فدا — میگذاری در ره فقر و فنا

کشته عشق خدا یابد حیات — پس بگو الله هو [illegible]

والله از عشق وجود جابرست — کشته بر قول دوم عاشق پرست

ای خوشی آنرا کشته شد در عشق دوست — خونبهای کشتگانش وصل اوست

قطره ها غرق بحر جان شود — محو گردد قطره و عمان شود

قطره کو محو گردد در هوا — نیست گردد لاجرم گردد فنا

همی مخسب از عشق شبهای دراز — گریه کن با حضرت حق کن نیاز

تا سحر از عشق جانان شمع وار — باش در سوز و گداز و اشکبار

روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باشی تو همچون دمع شمع

دمع شمع سوز او بی اختیار — چون بسوزد او فنا گردد بنار

اشک و سوز عاشقان با اختیار — میشوند آن فدای کردکار

محو شد شمع و فدای نار شد — رست از هستی همه انوار شد

رو تو هستی را فدای یار کن — هستیت تبدیل از آن انوار کن

تو چه دانی قدر عمر ای عزیز — میکنی خرج و نکردی هیچ چیز

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

بس تو این اطلس بده در دست دزد / پاره پاره میبرد با هیچ مزد

پاک کس از چرک پیش شاه بر / قدر او آنجاست آن درگاه بر

خلعت باقی بیابی از خدا / جاودانی در آن وصل و لقا

گر تو خواهی با خدا قرب و وصال / عمر را کن خرج امر ذو الجلال

میطلب وصل خدا با اشتیاق / تا نسوزی ز آتش هجر و فراق

جور دوران دهر آنرا رنج نیست / سهلتر از جد حق و غفلت نیست

نیست باقی جور و رنج این جهان / رنج بعد حق بماند جاودان

این جهان شد پرده حسن اله / چون جهان شد گشت روشن همچو ماه

از جهان بگذر فنا کن بود خویش / در زیان خویش یابی سود خویش

خانه هستی بکن کلی خراب / تا شوی مظهر تجلی آفتاب

گر بعشق گنج حق ویران شوی / مخزن آن گنج بی پایان شوی

در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست عز و گنج نور

عاقلان خود را عمارت میکنند / نام و ننگ خود رعایت میکنند

عاقلان از میل و رغبت با جهان / عاشقان از عزم شهر لامکان

عاشقان کردند خود را تار و مار / پیش شان جمله جهان هیچ و فنا

جغد در ویران نشسته برقرار / نالها در باغ بلبل را هزار

جغد را خود چه خبر باشد از آن / که شود با شوق گل بلبل فغان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قند عرفانست نقل عارفان / جیفه دنیا بزاغان جهان

عارفان چون نی شکر از قند پر / چون صدف در اندرون دارند در

حاصلست مقصود شان در اندرون / احتیاجی نیست ایشان را برون

پس تو در بیرون چه گردی سو بسو / هر چه جویی در درون خویش جو

تو مرو از خود برون با خود بیا / در درون خویش جو معشوق را

روی در روی خود آر ای عشق کیش | نیست ای مفتون بهتر از خویش خویش

چون شناسی خویش را تو غیر از او | کی شود خود غیر از و بنگر نکو

جمله موجودات شد مرآت او | از همه مرآیت عکس ذات او

جمله اشیا شد مظاهر بی گمان | از همه کرد او ظهور و شد عیان

گر گشادی چشم از نور یقین | هر چه را کردی نظر او را ببین

جمله اجزای جهان نازو خروش | زو چو دیگی جمله دریا با بجوش

دمبدم این نای از دمهای اوست | نای ذهوی روح از دمهای اوست

اوست هر چه هست جز او هیچ نیست | پیش عارف جز یکی در کون چیست

او منزه پاک از کون و مکان | هم ظهور نور او هر دو جهان

عاقلان محجوب از گفتار من | نیست ایشان محرم اسرار من

جاهلان خود دشمنان این رموز | زانکه خفاشند این سرها چو روز

سحر پندارند آیات کلیم | کی شناسند از شبه درّ یتیم

با سلیات تهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن ز عقل بی لدن

چون بگویم نکتهٔ توحید را | مر حسود مسخرهٔ تقلید را

طوطیان دانند ذوق قند آس | کی شود با قند زاغان را هوس

مثنوی مغز هدای معنوی | هست این گفتار مغز مثنوی

هر که او محفوظ شد زین مغز مغز | نیست او زین باغ سیب طوطیست نغز

احمقی گر گفت ذم این کتاب | ذم خفاشی کی بود با آفتاب

کی شود دریا ز پوز سگ نجس | کی شود خورشید از پف منطمس

قند توحید است این گفتار ما | رسته اندر باغ شرع مصطفا

شد شریعت حایط دیوار سخت | شد طریقت اندران حایط درخت

گر گشادی چشم از نور یقین | هر چه را کردی نظر او را ببین

جمله اجزای جهان نازو خروش | زو چو دیگی جمله دریا با بجوش

جمله اشیا شد مظاهر بی گمان | از همه کرد او ظهور و شد عیان

کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس

قند توحید است این گفتار ما — رسته اندر باغ شرع مصطفا

شد شریعت حایط دیوار سخت — شد طریقت اندر آن حایط درخت

معرفت انگوفها ز اشجار او — سر توحید است حقیقت بار او

عارفان هستند گویا باغبان — میوها برگشته زین باغ در جهان

شرع و تقوا باغ عارف صاحب نغز — میرساند میوه را باد از غش

جای شرع و جای تقوا عارف است — معرفت محصول از هر سالف است

بسکه کوشیدند در عرفان سلف — معرفت حاصل شد از بهر خلف

با هزاران سعیها اندوختند — در معارف شمعها افروختند

تا عیان کردند اسرار نهان — گشت آسان معرفت بر عارفان

سر توحید آشکارا شد بما — از خودی رستیم و هستیم از خدا

مای ما از ما فنا شد ماند او — ما شدیم از دست دست از ما بشو

چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

شد عیان توحید همچون آفتاب — اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب

اهل دل دانای اسرار نهان — سر وحدت میشود او را عیان

اهل صورت هست محجوب و کثیف — کی بتوحید لطیف او شد الیف

هست توحید خدا از حس برون — اهل حس ادراک او با شد زبون

تا نشد منظر بنور الله کس — با تجلی کی بیابد دسترس

حس حیوان گر ببیند آن صور — بایزید وقت گشتی گاو و خر

گر تو اندر حس حیوان ماندهٔ — چیست حاصل علمها که خواندهٔ

حاصل آنکه صدر گشتی در جهان — تو فلانی گرچه هستی ز افلان

فاضلی بالانشینی ز همه — خویش را اعلی ببینی از همه

دوستانت در جهان بسیار شد — سرکشان با تو حریف و یار شد

گرچه هستی با اکابر آشنا — دور ماندی از ملاقات خدا

کم گریز از شیر و از درهای نر | آشنایان وز خویشان کن حذر

تن ضرر یابد ز شیر و اژدها | جان جدا ماند ز خویش و آشنا

آخر این تن خود بخواهد شد خراب | حیف آنست جان بماند در حجاب

آشنا و خویش مشغولت کنند | کم کنی ره سخره غولت کنند

ما چو بوحشت از همه بیگانه شو | واله و آشفته و دیوانه شو

مختفی شو در طریق نیستی | شو فنا تا کس نگوید کیستی

در وجود روی او زو خرج شو | چون الف در بسم او درج شو

او ترا شد چون شدی از خود بری | تا نه بخود با و ره کی بری

می‌رسی با او چو از خود وارهی | کم شو از خود تا بیابی آگهی

از تو میخواهند خویشاوند تو | که شود با این جهان پیوند تو

در جهان باشی عزیز و محترم | از متاع و ملک دنیا مغتنم

تا کنندت همچو خود آن ابلهان | مبتلای بند اسباب جهان

چشم بند خلق جز اسباب نیست | هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

اهل دنیا ز اسباب دلخسته اند | که باسباب جهان دلبسته اند

خود همه هیچست اسباب جهان | پرده است باشد ز اسرار نهان

پس بیا میکن تضرع با خدا | دستها بردار دایم در دعا

لابه کن تا ترا با خود کشد | می‌نماید از کرم راه رشد

گر کند الحاح بنده در دعا | هست بی شک از عنایات خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار | یا اجابت یا رداویت چه کار

گر کند رد یا اجابت آن خدا | تو همان کن عرض حاجات و دعا

بنده را بیخویشی و اشکستگی | در رضای خواجه اش دلبستگی

خواجه را در حق او احسان و جود | خود هم او داند سزای وی چه بود

چیست اینجا زیرکی علم و هنر | محو او شو تا از و یابی نظر

زیرکی فضل و فنون هستی دهد | نیستی محو و فنا هستی دهد

ای با علم و ذکاوت و فطن | گشته زه رو راه غول راهزن

زیرکی و دانش و دنیا پرست | در مراد است جهان بگشاده دست

سعیها و جهدها دارد بسی | تا درین دنیای دون گردد کسی

زیرکی او را ز حضرت دور کرد | دانشش چشم دلش را کور کرد

در حقیقت اوست دانا و ذکی | بگذر ازین دانش و زین زیرکی

کو علیم از علم ربانی شود | فضل و عزت بگذرد فانی شود

خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند هر دم ترا رحمت نزول

رحم بر بیچاره و عاجز شود | بر توانا رحم کی جایز بود

مر ضعیفان راست رحم آن رحیم | بر گدایان است احسان کریم

گرچه دارد بر همه انعام عام | رحم بر اشکستگی آید مدام

جمله موجودات را از فیض و جود | او همی بخشید هستی و وجود

جمله عالم هست مست از جام او | جمله خلقان سوی او دارند رو

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ | جمله را رو سوی آن سلطان الغ

در تحری خلق را هر سوی روست | در حقیقت جمله را مقصود اوست

پیش بت را رو نهاده بت پرست | خود ورا زان بت مراد او بده است

گرچه رو آورد با نقش و نگار | آرزویش خالق پروردگار

صورتش گر بود مسجود او | در حقیقت خالقست مقصود او

در شریعت کافرست او بی گمان | خود حقیقت را خدا داند همان

هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید

هر کسی را هست در صورت نظر | جز خدا را نیست از باطن خبر

کس بجا داند که این اسرار چیست | کیست مردود خدا مختار کیست

تو همان اندر رضای حق بکوش | دایما بر راه رو نه گوش و هوش

جهد کن مردانه در فرمان او | می‌رسد بر جمله احسان او

دانش و فضل و هنر از دل بشو | دست زن در خدمت و خلق نکو

درگذر از فضل واز جلدی وفی — کار خدمت دارد و خلق حسن

خدمت وخلق حسن در هر که هست — یافت او لطف حق واز قهر رست

خدمت وخلق حسن داد خدا است — او بموس در ازل از حق عطاست

در ازل بوده ست هرچه بوده است — سر این راز هیچ کس نگشوده است

گرچه هرچه بود آن خواهد شدن — تو بدین پاک احمد دست زن

دائما میکوش اندر راه دین — باد بر تو مشورت با مسلمین

مشورت کن با گروه صالحین — بر بپیر ارشاد و هم بدان

گر بیابی در جهان یک مرد دین — تا توانی باش با او همنشین

اهل دنیا مشورت با همدگر — میکنند و آرزو شان سیم و زر

تو بیا کن مشورت با عاشقان — باد مطلوبت جمال بی نشان

گر کنی با عقل ناقص مشورت — در جهان سود و زیان بنمایدت

ور شود مرشد ترا عقل تمام — میکند میلت بحق لاینام

درمجالس مطلب اندر عقول — آنچنان عقلی که بر انوار رسول

خود کجا باشد چنین عقل دگر — میشود از نور او روشن مگر

از تصوف عقل اگر یابد صفا — میشود روشن بنور مصطفا

روشن است شمع دل هر اهل دل — هر زمان از نور آن شمع چگل

در قلوب عاشقان و عارفان — نور احمد هست تابان هر زمان

هین مشو یکدم ازین شاهان جدا — تا شوی روشن بنور مصطفا

گر ازین انبار خواهی تیر و بر — نیم ساعت هم زهمدردان مبر

گر شوی با عاشقان تو همنفس — دور شو باش از هوا و از هوس

میشود جان و دلت از عشق پر — یابی از انوار وحدت تیر و بر

آن زمان واقف شوی تو خویش را — که شناسی سر توحید خدا

گلشن وحدت شود جان و دلت — خویش را یابی نماند مشکلت

میشود در باغ دل دلبر عیان — او چو گل خندان تو بلبل در فغان

دل که دلبر دید کی باشد ترش ❊ بلبلی گل دید کی ماند خمش

ای برادر در دلت دلبر نهان ❊ از فراقش کار تو آه و فغان

در دلست آنکه داری آرزو ❊ او بتو واصل تو مهجوری ازو

گر کشاید این دلت صاحبدلی ❊ چون گل خندان شود دلبر عیان

بر در دل قفل زد نفس پلید ❊ صحبت اهل دلست او را کلید

گر ببینی تو صحبت آن یار را ❊ میکشاید در دلت گلزار را

یار را با یار چون بنشسته شد ❊ صد هزاران لوح سر دانسته شد

در حضور اهل دل پیدا شود ❊ در دل اسرار نهان پیدا شود

مؤمنست مرآت مؤمن در خبر ❊ تو در آن آینه حسن خود نگر

گر شود مرآت تو مرد خدا ❊ اندرو بینی جمال خویش را

گر ببینی خویش را حیران شوی ❊ همچو بلبل پیش گل نالان شوی

عاشقانرا چونکه گردد پرده باز ❊ یکدمی خالی نگردد از نیاز

پنج وقت آمد نماز رهنمون ❊ عاشقانرا فی صلوة دائمون

پنج وقت آیند خلایق در نماز ❊ میکنند آن وقتها با حق نیاز

عاشقانرا نیست آن حی انام ❊ در مناجات و تضرع بردوام

عاشقان در وقت هجران و فراق ❊ لابه و زاری کنند از اشتیاق

کس چه داند سرشان اندر وصال ❊ دائما در ذوق و شوق و وجد و حال

در وصال و در فراق این عاشقان ❊ نیستند از دوست غافل یکزمان

یکدمی هجران نبر عاشق بحال ❊ وصل یابی متصل پیش خیال

هست شیرین گریه‌ها و نالها ❊ عاشقانرا در فراق دلربا

آه چه شیرینست شبهای دراز ❊ ناله و فریاد و زاری و نیاز

خود فراق عاشقان وصل و لقاست ❊ عاشق از معشوق یکدم کی جداست

عشق از معشوق باز و عشوه ناز ❊ باز از عاشق کند با خود نیاز

گر حقیقت بنگری جز عشق چیست ❊ عاشق و معشوق غیر از عشق نیست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میان شان فارق و فارقی نیست

یا الهی کن مرا از عشق پر / کن فنا پیوند هستی‌ام بسر

از شراب عشق کن مست و خراب / عرضه کن بر من جمالت بی حجاب

گرچه با وصل و لقا لایق نیم / لیک دارم بس امیدی از کرم

ساخت چون از خاک آدم قدرتت / زان شدم امیدوار از حضرتت

خاک را هم ساختی از عدم / کن قبولم یا الهی از کرم

در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

خود عدم کی کرده است آیا گناه / او چو من کی بد بعصیان روسیاه

بودمی من کاشکی یا رب عدم / تا مدار هستیم را چندین ندم

تا فریدی همچو من عاصی دگر / از همه ما را ستانا را ستر

نامده زاولاد آدم همچو من / بد فعال و زشتکار و مفتتن

گرچه کردم از عمل جرم و گناه / با دم مهر بر قضای من برگاه

این قضا را کوته کون تقریر نیست / چشم بندش بفضل الله تا بیست

همچو کوبی پیش چوگان قضا / رفته غلطان جا بجای ناسزا

بس که غلطیدم بسبزین و چمن / گشته‌ام ناپاک آلوده چنین

هی بزن چوگان من آلوده را / افکن اندر بحر عشقت ای خدا

تا شوم غرقا اندران بحر صفا / از همه آلودگی یابم رها

اندران دریا بمانم جاودان / لا احب الآفلین گویم بجان

شد صفیر باز جانم بر جمیع / نعره‌های لا احب الآفلین

جان و دل هستند از اقلیم بقا / گشته حبس تن درین دار الفنا

جان و دل مرغان باغ لامکان / تن قفس این هر دو محبوس اندران

بود این جان از نفخت نفخه / اوست از دریای بیچون قطره

خود کجا گردد بیان اسرار جان / نیست جز من امر ربی اش عیان

دل جمال دوست را آیینه / اوست گنج عشق را گنجینه

منظر حق دل بود در دو سرا　　که نظر در شاهد آید شاه را

هر که شد محبوس حس آب و گل　　او چه داند چیست سرّ جان و دل

نیست اهل تن ز جان و دل خبیر　　جان چو نیست جان جانی بس حقیر

جان و دل مر عاشقان را داد حق　　که همی خوانند از وحدت سبق

فارغند از عزّ و جاه و نام و ننگ　　بی نیازند از جهان بو و رنگ

عاشقان اکر دند بدنامی قبول　　عاشقان هستند از هستی ملول

هر که او یکبار خود بدنام شد　　خود نباید نام جست و خام شد

خود کجا بدنام کردند این شهان　　لیک محجوبند زین شان ابلهان

گرچه عالی قدر داند این کبار　　پیش خودبینان ندارند اعتبار

هست عارف مظهر ذات ودود　　کی شناسد چشم اعمای حسود

اهل عرفان شد گل تر زان بهار　　لیک اندر چشم هر خس هست خار

قوت جان هدی زانوار ذات　　زان روانست از لبش آب حیات

هر که باشد قوت او نور جلال　　چون نزاید از لبش سحر حلال

آب حیوانست این نظم شریف　　کاش بودی لایق هر فهم حریف

از تو میخواهم خدایا همدمی　　گو شود این سرّ یار محرمی

پیش کوران چون برافروزم چراغ　　چون بریزم قند را من پیش زاغ

چون بصفرائی دهم حلوای تر　　بهره است آواز خوش کی گوش کر

آه کو یک همنشین اهل درد　　دور باد از مجلس من خام سرد

ای فغان از یار ناجنس ای فغان　　همنشین نیک جو پیدا ای مهان

همنشینی کو کرمست جام هوست　　از خودی وارسته برگشته ز دست

از جهان بیگانه با حق آشنا　　داند اندر بحر وحدت آشنا

خالص و مخلص شده خاص خدا　　پاک از ناموس و تقلید و ریا

عارفست و خورده از وحدت می　　واصلست و گشته از کثرت بری

گر نیابد محرمی گوید عیان　　اوست هرچه هست پیدا و نهان

چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشم فتاد

گر ببینی یار بی دمساز من — او بگشتی محرم و همراز من

چون بگویم نکتهٔ تو چه درا — من پر آلودهٔ حرص و هوا

خود نمی فهمد اگر میگویمش — یا مگر با آب تقوا شویمش

افکنم در آتش عشق خدا — پاک میسوزد شود محو و فنا

میشود چون سوخته آتش پذیر — بعد از آنها از سوز می گردد خبیر

زان شود آتش بهین سوخته — گوست از آتش بیش آموخته

جان عاشق ز آتش عشق الست — سوخته است و قابلیت یافته است

در ازل بوده است با عشق آشنا — زان پذیرا گشته است آن نور را

عشق چون ز اوصاف پاک آن خدا است — از صفات حق با آدم حصه هاست

آدمی شد مظهر اوصاف او — آن صفات پاک را از خود بجو

ذات خود بیرون نباشد از صفات — هم ز خود جو پرتو انوار ذات

آدم اصطرلاب اوصاف علو — وصف آدم مظهر آیات اوست

گر تو از روی حقیقت آدمی — تو ببین این رازها را محرمی

ورنه آدم تو هستی گاو و خر — گوش تو زین نکتها بوده است کر

کنز مخفی در وجود آدم است — آدمی پس پادشاه اعظم است

جسم او را قوت حیوانی غذا — قوت روح او ز انوار خدا

گر رسد جان ترا از حق غذا — این غذاها را نماند اشتها

گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی ایدو قوت مستطاب

زین غذاها گر دهی خود را فطام — میکنی پرهیز از خلط طعام

میشوی مشتاق بر فرمان حق — تا شوی بر خوان دین مهمان حق

اندر آن دعوت غذا و قوت جان — نور عرفانست بی حلق و دهان

آن زمان در ذات گو گردد عیان — ذات بیچون و صفات بی نشان

آدمی مرآت اوصاف قدیم — رو نماید وصفهای آن کریم

خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال

علم او جاری ز جان عالمی / لطف و رحمش از کریمی جهان

حکم و عدلش هیبتش از حاکمی / هم عطا و جود از محسن عیان

مشتقی مرآت قدوسی و نور / هم هدایت کرد از مرشد ظهور

رأفت و شفقت ز مادر از پدر / حلم و صبرش را ز درویشان نگر

ظاهرست و در مظاهر زو ظهور / باطنست از فکرت و اوهام دور

خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

عکس حسن بی نشان حسن بتان / بی نشانست اصل عکس از وی نشان

خود نشان از بی نشان نبود عجب / که شود ظاهر مسبب از سبب

جمله اشیا شد مظاهر بیگمان / لطف و قهر حق از ایشان شد عیان

اصل بیند عکس را صاحب نظر / او معانی را بیابد در صور

خود ز معنی میشود صورت پدید / چشم اهل دل بجز معنی ندید

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود را جمله اوست

چشم را بیرون کشادن چشم جان / در صور دیدن مصور را عیان

آمدن از پردهٔ جسمها برون / میشدن واقف باحوال درون

خویش را در کیمیا انداختن / مس هستی را ازو زر ساختن

در ره عشق خدا فانی شدن / پرتو انوار ربانی شدن

از صفتهای بشر مبدل شدن / در خم توحید خمرش خل شدن

چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

کی بداند اهل تن ابدال را / کی بداند او مقام و حال را

نیست خلق او و چون آن خلاق شد / نیست سنگ او و گوهر براق شد

هر که در وصف بشر ماند هنوز / او چه فهمد زین اشارات و رموز

گر ز اوصاف بشر بیرون جهی / بر پری از دام هستی وا رهی

می نه بیند چشم تو جز روی دوست / تا بدانی نیست غیرش جمله اوست

کر دو چشم حق شناس آمد ترا | دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

از خدا بخواه چشم حق شناس | تا نمانی در حجاب این حواس

چون ببخشد چشم می بینی عیان | حسن غیبی را که هست از حس نهان

خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست | جمله موجودات در معنی یکیست

جمله زو آمد بدو میرفت باز | میشود روشن چو کردد چشم باز

کاشت تخم و باز در انبار کرد | جمله محصولات را احضار کرد

مجمع و مأوی علم ما دی القرون | هست حق کل لدینا محضرون

تخم از انبار در دشت عدم | کاشت و میکرد در انبار هم

هر زمان میکاشت بر میداشت باز | کرد بر انبار با آن کارساز

کفت زارست این جهان ما را بها | جمع باشیم اندر آن انبارها

دل منه کر عارفی این جهان | راحت اندر وحدت انبار دان

نیست بیرون لذت ذوق و صفا | تو درون خویش یابی ذوقها

راه لذت از درون دان نه از برون | ابلهی دان جستن قصر و حصون

کر کشاید در درونت چشم دل | فارغ آیی از جهان آب و کل

در دلت طالع شود آن آفتاب | میکند عرض جمالت بی حجاب

ور ندارد نور کورست چشم دل | تو نه بینی جز جهان آب و کل

بر مثال بیضه است چشم بشر | کر در آرد پر و رنده زیر پر

می بزاید مرغ قدوسی از آن | پر کشاید بر پرد تا لامکان

در میان بیضه چون فرخها | نشنوی تسبیح مرغان هوا

زیر پر آنکه در آرد او ترا | کز غرضهای جهان یابی رها

الغرض این بیضه شود خرج جهان | زیر پر ناید نزاید مرغ از آن

کر نیابد از غذا آتش مدد | کر در آید زیر پر فاسد شود

چون شدی عاشق تو رفتی زیر پر | شو برون از بیضه پر بکشا بپر

از هوا چون بکذری عاشق شوی | تو بزم اولیا لایق شوی

چون رها کردی هوا از بیم حق — در رسد سغراق از تسنیم حق

گر سعادت یار تو بد از ازل — حق عنایت میکند عز و جل

ور عنایت در ازل یارت نبود — چون سعادت نیست از سعیت چه سود

آن خدا هم هادیست و هم مضل — مانده بین الاصبعین اوست دل

گر هدایت میدهد بس خرمی — ور ضلالت میدهد در ماتمی

میدهد با دوستان از لطف جام — می نهد با دشمنان از مکر دام

مکر حق سر چشمه این مکرهاست — قلب بین الاصبعین کبریاست

یا الهی تو عنایت کن بما — در سعادتشان هدایت کن بما

ما بدست قدرتت بس عاجزیم — رحم کن بر ما ز لطفت ای رحیم

زیر تیر عشق ما را بیضه وار — ده حرارت مرغ قدوسی برآر

هم بده آن مرغ را پرهای عشق — تا پرد تا مبدأ و ماوای عشق

دیده ما را بکن روشن بعشق — برکشان ما را در آن گلشن عشق

بهر دیده روشنایی یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد

از عنایت چشم ما گر وا شود — بی جهت در شش جهت پیدا شود

هر که از عشق خدا یابد حیات — او ببیند گلشن است در شش جهات

عاشقان را جمله عالم گلشن است — جان عاشق آفتاب روشن است

می نه بیند عاشق الا روی دوست — چشم باطن بین نبیند نقش پوست

چشم حسی ناظر نقش صور — چشم جانداری تو در معنی نگر

از قدحهای صور بگذر مه ایست — باده در جامست لیک از جام نیست

گر خدایت نور بخشد ای پسر — تو نبینی جز معانی در صور

چشم پاک مصطفای نی بدید — جبرئیل از صورت دحیه بدید

گر گشاید چشم از نور جلال — صورت عالم نماید آن جمال

عاشقان را هست آیینه جهان — اندر آن عکس جمال بی نشان

چون ز معنی گشت پیدا این صور — تو ز صورت بگذر و معنی نگر

صورت از بی صورت آید در وجود — همچنان کز آتشی زاده ست دود

گرچه از نارست هستی دخان — لیک هست این ظلمت و نور سر آن

نار چون معنی دخان چون صورت است — دود از آتش دلیل و آیت است

تو ز صورت کن بمعنی انتقال — لیک بی توفیق باشد این محال

گر عنایت میکند آن مستعان — میشود معنیت در صورت عیان

از عنایت گر نیابی تو مدد — کی رسی جایی بمکر و سعی خود

ترک مکر خویشتن کن ای امیر — پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

گر عنایات خدایت یار شد — جان تو مسرور از این اسرار شد

ور عنایات حقت دستی نداد — سعیها و جهدهایت هست باد

ای خداوند و معین و مستعان — از عنایاتت بکش ما را عنان

کن کنون ما را رهی بر تا وصال — نیست ما را بی عنایاتت مجال

هم تو بخشی جهد ما را ای معین — جهد ما را با عنایت کن قرین

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد

تو بنال ای شاهدی خاکسار — با تضرع گریه‌ها کن زار زار

گر عنایات حقت نبود رفیق — میشوی در بحر محرومی غریق

وای اگر نبود هدایت رهنما — مانده در ظلمت جهل و عما

در گل عصیان فرو شد پای تو — گر نگیرد دست فضلش وای تو

مانده با غفلت اندر بندها — میدهی با خلق عالم پندها

وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای

پند با مردان دهی نعره زنان — مانده در بند شهوت چون زنان

یا الهی در رهت نادیده ام — لیک در عشقت بسی شوریده ام

کرده ام با عشق جان خود را خراب — پایمال افتاده ام اندر تراب

گشته ام خوار و ذلیل اندر جهان — در میان مردمانم ممتهان

کرده ام در عشق جان و سر فدا — گشته ام قربان عشقت ای خدا

دین من از عشق زنده بودنست — زندگی زین جان و سر ننگ منست

تا گمم من در طریق مولوی — گشته ام غواص بحر مثنوی

مرشد و هادیست مولانا بمن — از زبانم او همی گوید سخن

عاجز و افتاده ام من بس حقیر — هست آن سلطان عشقم دستگیر

گرچه من هستم ضریر و بی بصر — شد عصا گیر من آن صاحب نظر

گر مظفر نیستم من نیست غم — کان مظفر گشت پیر و مرشدم

یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

اولیا از حق مظفر گشته اند — هم بنور حق منور گشته اند

هین بجو او را و پیش او بمیر — تا کند انوار آن سیرت منیر

شاهدی چون یافت سر مثنوی — شد مریدش در طریق مولوی

آشنا آموخت اندر بحر عشق — گرد باد و سیر اندر شهر عشق

زاد عشق اندر دلم خورشید وار — برد از من آن زمان صبر و قرار

صبر من مرد آن زمانکه عشق زاد — در گذشت او حاضرانرا خیر باد

بود او غواص در دریای عشق — شیر غران بود در صحرای عشق

کرده بود او ظاهرا خود را خراب — باطنا او بود تابان آفتاب

با ضیائش ساخت پرده جام را — خود کجا پرده بود جام از ضیا

جام عشق بی آرام بود — زانکه مدام اندر کف او جام بود

از خم عشق او شرابم داد هان — سرخوشم تا نپنداری که از آن قدح

حلق کو نبود سزای آن شراب — آنرا برید به شمشیر و خراب

مستم از سغراقی خضر من لدن — زان چنین مستانه میگویم سخن

از شراب عشق هر کو هست مست — گشت آزاد از عقال عقل رست

عاقلان هستند غافل زین شراب — گشته عقل و هوش ایشان را حجاب

چند باشی ای اخی محجوب تو — باش طالب تا شوی مطلوب تو

سر وحدت ماند ز ادراکت نهفت — بین که آن سلطان سلطانان چه گفت

یار را چندان بجویم جد و جست *** که بدانم که نمی باید جست

این عجب که طالب اندر جست و جو *** گوید او کو آنکه گوید اوست او

آه چه گویم نیست دستوری که تا *** فاش گویم نکتهٔ توحید را

لیک من هرچند گویم راز فاش *** تاب خور را نیست بی با خفاش

گوش و چشم دل کشا ای یار من *** کور و کر زین راز چشم و گوش تن

چشم و گوش دل چو باشد رهنما *** مر ترا گردد عیان این رازها

آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان *** دیده خواهد چشم او عین عیان

هر که او روشن نشد چشم درون *** او نبیند جز همین دنیای دون

آخرت دنیا و اهلش گاو و خر *** از جهان عشق ایشان بی‌خبر

اهل تن را دخترست این خاکدان *** در فضای قدس پران عاشقان

جیفه است دنیا کلابست اهل این *** عاشقان پران به صحرای یقین

ملک دنیا تن پرستان را مکان *** عاشقان را ملک عشق جاودان

ملک دنیا تن پرستان را حلال *** ما غلام عشق لایزال

آرزوی دانه دارد تن پرست *** آه دنی از دام دنیا زاه نرست

اهل دنیا طالب مال و منال *** عاشقان شاهان ملک لایزال

عاشقان را هست از فقر افتخار *** عز و جاه و خواجگی ننگست و عار

گشته لند از حرص دنیا را غلام *** خواجگی شد بندگی پیش عوام

چون جهی جستی بنزد دنیای دون *** خویش را از ابلهی خواجه مخوان

عکس میدان نقش دنیا چه جهان *** نام هر بنده جهان خواجه مخوان

ای برادر خویشتن نشناختی *** گوهر خود را بخاک انداختی

مانده در ویرانه ای شهباز *** هین بکی پرواز سوی شاه باز

تو درین ویرانه چون داری قرار *** هست جای تو شه اندر شکار

تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست *** تو نمیدانی که در هستیت کیست

تو خلیفه زاده ای آدمی *** خویش را نشناسی آخر یکدمی

سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیس را ز تو ویران دکان

هست آدم پس گرامی پادشاه / با ملایک گشته است او سجده‌گاه

لمعهٔ انوار حق زو شد عیان / حکمت اسرار حق زو شد بیان

بین که آدم را خلیفه کرد حق / خواند از او ز علم الاسما سبق

علم اسما وحی کرد او را خدا / تا ملایک گفت لا علم لنا

انبیا هرگز نگفتند از هوا / بود نطق انبیا وحی خدا

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

می‌نگفتند از هوا خاصان حق / می‌نجنبیدند بی فرمان حق

قول و فعل انبیا و اولیا / بود جمله بر رضای کبریا

بی رضای حق قدم ننهاده‌اند / می‌نشد صادر ازیشان ما

با جمال جانفزا عاشق بدند / در ره سعی و طلب صادق بدند

گر تن ایشان فنا شد چه زیان / فقر و نور حسن ایشان جاودان

بر تو فقر روی خوب صادقین / تا فنا شد و آن بجان تا یوم دین

ای خنک آن را که دارد نور و فقر / تا بماند چون فنا گردد صور

تو مدان دولت که داری سیم و زر / دولت آن باشد که داری نور و فقر

تو مگو دولت بعز و مال و جاه / که بگردد جاودان گردد تباه

دولت جاوید پس درویشی است / مستی و حیرانی و بیخویشی است

هست اندر فقر و فاقه فقر و نور / در غنی شد نفس فرعون کفور

شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی برهیدی و ز کفور

شاه دین می‌باش درویش و گدا / شد سعادت سرمدی فقر و فنا

در طریق نیستی تو گرد باش / باش فانی از دو عالم فرد باش

در جهان تو عزت و دولت مجو / تا توانی شو قدرت و مکنت مجو

باش با فقر و فنا خوار و حقیر / عاجز و مسکین و درویش و فقیر

باش بس شوریده‌حال و بی‌قرار / دایما با عشق شو حیران و زار

خرم آن کو عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

شاهدی با عجز و حیرت شو گدا — تا شوی آسوده در ظل خدا

با نیاز و عجز و با سوز و گداز — شو فدا در راه عشق بی نیاز

هستی تو چونکه از انعام اوست — خرج کن این هستیت در راه دوست

گر کنی هستی فانیت فدا — هستی باقی بیابی زو جزا

زنده کی جاودانی شد ممات — اندرون ظلمتست آب حیات

زنده کی در مردن و در محنت است — آب حیوان در درون ظلمت است

یا الهی خود تو دادی جان ما — چون نباشد در ره عشقت فدا

جان ما یک قطره است از بحر جود
قطره را در بحر اندازیم زود
قطرهٔ ما چون در آن دریا رسد
محو گردد قطره کی دریا شود

قطرهٔ آلودهٔ ناپاک ما — پاک گردد اندر آن بحر صفا

حق بروح پاک فخر انبیا — کن نصیب با وصالت ای خدا

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
عن ید عبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی
درویش عبد الباقی غفر الله له ولوالدیه
ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات
بطلب درویش مصلی فی شهر
ذی القعده سنه
١٠٣٦

تم

عدد اوراق ١٥٨

3

شیخ سعدی قدس سره

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

سلطان روم حضرت مولانا

قدس الله سره العزیز

ملت عاشق ز ملتها جداست

عاشقانرا مذهب و ملت خداست